

ایرسا | negin 76 کاربر انجمن نودهشتیا



رفتم توی دستشویی. اه... اه... چشمامو ببین چه پفی کرده اخه من با این قیافه میتونم برم بیرون الان؟ چندتا مشت اب سرد زدم به صورتم و پریدم بیرون. ای بابا دیرم شد، تقصیر خود نفهمته که تا ساعت ۳ بیدار بودی داشتی اهنگ گوش میدادی. اه ه ه ه... پس این لامصب کجاست؟ بابا دیشب گذاشتمش همین جا که. خدا لعنتون کنه که کله ی سحرم کلاس میذارید تا مدرسه میرفتیم

میگفتیم یه کم دیگه بگذره راحت میشیم بعدم که این دانشگاه مسخره شروع شد، امروزم که دانشگاه نداریم باید پاشم برم باشگاه. همین طور که غر میزدم خم شدم تا یه نگاهی هم به زیر تخت بندازم. اها این جاس. زود موهامو پیچوندم و کلیپس گنده هرو زدم به موهام و یه پفی به زیر کلیپس دادم که قشنگ تر وایسه. مانتو خنکمو با شلوار بگی پام کردم و در کمدمو باز کردم. یا امام حسن چه خبره؟ حالا کولمو چه طوری پیدا کنم؟

سریع نشتم روی زمین و لباسا رو با چنگ دادم اون طرف. یه کوله ی بزرگ طوسی نارنجی از زیر لباسا کشیدم بیرون و در کمدمو کوبوندم به هم. سریع لباسای جودومو انداختم توی ساک. اه، این چیه دیگه؟ ایش قدیمیه، الان اب یخ از کجام پیدا کنم؟ نه واقعا باید یه فکری برای خودم بکنم خیلی شلخته ام.

رفتم سمت میز ارایش و یه نگاهی به خودم انداختم و سریع گوشیمو برداشتم، یه نگاهی به صفحش انداختم. چندتا میس کال و پیام از محیا داشتم. سریع پیامو باز کردم، نوشته بود: بابا کلاس شروع شده ها، کجایی پس؟

وقت جواب دادن محیا رو نداشتم، گوشیو پرت کردم ته جیبمو از اتاق پریدم بیرون. بطری ابو گذاشتم روی اپن و به سمت در خروجی حرکت کردم

مامان طبق معمول روبروی ال سی دی وایساده بود با اهنگ (پورتو ریگه) ۲۵ باندا داشت میرقصید. به زور جلوی خندمو گرفتم و اخمامو کردم تو هم. اخه شماها که نمیدونید چه جوری می رقصه. مثلا می خواد رقصش به ریتم اهنگ بیاد، یه تکنو هایی هم میزنه بیا و ببین. مایه خنده. خلاصه هم دل خودش خوش میشه هم دل من شاد میشه. فقط من نمیدونم چرا این همه ورزش میکنه از وزنش کم نمیشه؟! اولی نه خدایی همینشم خوبه، صبحونه که هر روز تخم مرغ و کلی نون پنیر میخوره، ناهارم که تا لبه بشقاب برنج میخوره، شامم که فست فود. توی خونه هم که دست به سیاه و سفید نمیزنه، بازارم که میره با ماشین میره، اگه همین یه ذره ورزشم نمیکرد که الان در حال ترکیدن بود. چشمامو ازش برگردوندم و رفتم سمت در، که صداش بلند شد

_کجا به سلامتی؟ همین جور سرتو میندازی پایین!

_ مگه برای شما فرقی هم میکنه که من با چی میرم؟ کی میام؟ اصلا کجا میرم؟

_ حتما مهمه که پرسیدم

_ اها، الان ۶ ساله دارم میرم باشگاه اون وقت نمیدونی کلاس کی شروع میشه. نکنه فرجی شده که مهم شدم؟

_ تو همیشه برای ما مهم بودی.

_ اره خوب، این که گفتن نداره، معلومه.

اه... اصلا حوصله ی جرو بحث با مامانو نداشتم. باید به این بحث خاتمه بدم که اگه ندم مجبورم تا شب وایسم این جابا مامان کل کل کنم. بدون حرف کفشامو از توی جا کفشی برداشتم و نشستم روی زمین و بنداشو کردم توی کفش. حسابی دیرم شده بود برگشتم رو به مامانو گفتم: مامان من خیلی دیرم شده خدافظ._

کولمو انداختم و بدو بدو رفتم پایین که بازم صدای مامان باعث شد حرکت کنم کند بشه

_ ایرسا... ایرس

_ بله...

_ شب زود برگرد بابات می خواد درباره ی یه مسئله ی مهم باهات حرف بزنه

وقت سوال پیچ کردن مامانو نداشتم فقط داد زدم: باشه و سریع رفتم توی حیاط. راستی باید چندتا کاکتوسم بخرم که کلکسیونم کامل شه. ای وای سوئیچ یادم رفت. سریع دویدم سمت بالا و درو با کلید باز کردم و از همون جلو سوئیچ ال نود مامانو کش رفتم و اروم درو بستم. خدا رو شکر ماشین مامان توی حیاط پارک بود و مجبور نبودم برم پارکینگ. نشستم توی ماشین و درو با ریموت باز کردم و زدم بیرون. از توی کولم فلشمو دراوردم و زدمش به ضبط. شیشه هارو تا آخر دادم پایین و صدای ظبطو تا آخر بلند کردم و با اهنگ شتاب گرفتم.

عاشق این بودم که تا توی ماشین میشینم صدای ضبطو تا آخر زیاد کنم و باهش سرعت بگیرم اما از این که دیگران این کارو بکنن نفرت داشتم و وقتی میدیدم کسی این کارو کرده کلی فحش نثارش میکردم، به این میگن اصل بی فرهنگی اما بی فرهنگی هم خودش عالمی داره ها.

بازم پشت چراغ قرمز گیر کردم . ۲۰ دقیقه از کلاس رفتن بود . کلا من این جوریم همیشه دیر میکنم، خدایی خیلی بی نظمم. تازه یاد حرف مامان افتادم یعنی بابا می خواست چی بگه؟ نکنه قضیه ی خواستگاری باشه. اگه در این مورد حرفی زدن عمرا اگه زیر بار برم . بابا من تازه ۲۴ سالمه تاز اول خوشی هامه.

اخیش چراغ سبز شد. یه دفعه شتاب گرفتم و ۵ دقیقه ی دیگه رسیدم دم در باشگاه . ماشینو یه دو بل کج و کله پارک کردم که بیا و ببین . خودم خندم گرفته بود بدبخت ماشین پشتی . خودشم بکشه نمیتونه از پارک در بیاد. اصلا به من چه تقصیر این خراب شدس که واسش یه پارکینگ نمیزنن . همیشه ی خدا همه باید دنبال جای پارک بگردن.

از پله های باشگاه رفتم پایین . دیدم تینا سرش شلوغ. بی خیال سلام و علیک شدم ، هم خودم دیرم شده بود هم تینا سرش شلوغ بود. تینا منشی باشگاه بود . نمیدونم بهش چی میگن اما از همینایی که پشت میز میشینن و هیچ کاری نمیکنن. فقط هرز گاهی به تلفن جواب میداد یا ساعت کلاس رو اعلام میکرد بقیه ی وقتشم با خوش و بش با بچه های باشگاه میگذروند. در واقع کاری هم نبود که بکنه. منم که خجسته و پر حرف ، هیچی دیگه همیشه همراهیش میکردم واسه همینم باهم صمیمی بودیم.

سریع رفتم سمت رختکن و لباسمو چپوندم توی کمد. لباسای جودومو پوشیدم و کمر بندمو محکم کردم. کلیپس گنده همو دراوردم و موهای بلندمو با کش بستم . از رختکن خارج شدم و در سالن رو باز کردم . همه ی نگاهها برگشت سمتم . خودمو صاف کردم و رفتم جلوی خانم رهنما ، استادمون، و ایسادم. مقابلش تعظیمی کردم و گفتم:

سنسی...ری

اروم رفتم و یه گوشه نشستم که استاد منو دعوت به مبارزه کرد. با اعتماد به نفس از جام بلند شدم و آماده ی مبارزه شدم . یا امام...همچین میزد که انگار الان تو مسابقات المپیکیم بعد اگه

منو بیره بهش مدال طلا میدن. شرم و حیا و خجالت و گذاشتم کنار و با تموم قدرتم یه فنی بهش زدم که پخش زمین شد .

هه هه فکر کردی نمیتونم بزنت؟ کوچولویی هنوز اریز میبینمت !

از افکار خودم خجالت کشیدم. بدبخت بی جنبه اون که دشمنت نیست استادته. اگه هر دفعه که با رقبات میجنگی یه دونه این جووری بهشون بزنی بعدشم جو گیر بشی که کلات پس معرکس. رفتم جلوی استاد و دستمو برای کمک دراز کردم. استاد دستمو گرفت و بهم لبخندی زد و با یه حرکت از جاش بلند شد.

صدای دست همه بلند شد. منم پرو پرو جلوشون تعظیمی کردم و گفتم:

تورو خدا خجالتم ندید من متعلق به همتونم.

همه کلی سر به سرم گذاشتن و منم که کم نمیارم، جواب همشونو دادم. کلاس که تموم شد سریع از جام بلند شدم. استاد دوباره صدام کرد، بالبخند برگشتم سمتش و گفتم:

جانم استاد

استاد اومد جلو و دستمو گرفت و گفت : میدونی امروز چرا کلاسمون صبح بود؟

_خوب حتما شما عصر کاری داشتید نمیتونستید بیاید

_نه خیر تا الان فکر میکردم تو با ساعت کلاسا مشکل داری واسه همینم همیشه دیر میکنی. امروز انداختم صبح که ببینم واقعا اگه مشکلات با ساعت کلاسه، عوض کنم.

پریدم وسط حرفش و گفتم: ببخشید استاد

دوباره لبخندی زد و گفت: ببین ایرسا جان تو کارت عالیه اما خیلی بی نظمی. یه ادم وقتی یه ورزشکار خوب میشه که همه ی کاراش بر اساس برنامه باشه . ما داریم به المپیک نزدیک میشیم ، کلاسی تو هم بیشتر میشه چون باید بیشتر تلاش کنی . سریع پریدم وسط حرفشو گفتم :

_ قول میدم برای خودم یه برنامه ی خوب بچینم .خودمم میدونم که خیلی بی نظمم.

یه دوش هول هولکی گرفتم و رفتم سمت رختکن. زود لباسمو در آوردم و لباسای جودو رو انداختم توش.

محیا_اه... نکبت بیا بندازش توی این کیسه الان کوله پشتیت بو می گیره

_ فکر کردی من مثل تو ام که شر و شر عرق کنم؟ نه خیر اصلا من ذاتاً تمیزم ، عزیزم.

محیا_ بمیراره جون عمه ات به جای تشکرشه .مسخره

_تورو خدا این همه لطف در حق من نکن نمیگی من نمیتونم جبران کنم؟ بدش ببینم

محیا_الحق که خیلی پرویی نمیدمش ،همون بندازش توی کوله پشتیت .تمیز!

_ای به درک .خدایا ببین ما گیر کیا افتادیم اچه

محیا_ تو میمیری جواب اس ام اس منو بدی؟منو باش که نگران توی بی خیال شدم.

_مگه بی کارم که جواب اس ام اس تورو بدم؟همین طوری حسابی دیرم شده بود حالا ۲ساعتم

وایسم جواب توی چلغوز رو بدم

محیا: لیاقت نداری بدبخت ،زود بپوش بینم کار و بار داری

_من به تو چی کار دارم؟ تو پاشو برو ،عین برج زهر مار وایسادی بالای سر من

محیا_گفتم که دیرم شده ...عزیزیییی

_نه بابا؟دیرت شده زنگ بزن اژانس.

محیا_تا تو هستی چرا اژانس

خوب چه بهتر الان درآوردن ماشین بدبختیه،اینم که این جا حاضر و آماده .با بد جنسی سوئیچو از

توی کولم درآوردم و دادمش دست محیا و گفتم: بیا تا من بند کفشامو می بندم تو هم ماشینو

روشن کن

ابروی انداخت بالا و گفت: چیه؟ نکنه نقشه ای چیزی تو سرته

_به تو اصلا لطف نیومده، نمیخوای دیگه

محیا_ ای خدا یه روز من ماشین بخرم، اون وقت از دست تو راحت شم که نخوام منت توی

۰۰_برابر چلغوز تر از خودمو بکشم

_انشاءالله که میخری ما که بخیل نیست

محیا سوئیچو از دستم کشید بیرون و رفت سمت در خروجی سالن. از بالای چشمم نگاه کردم، رفته بود. بذار یه یک ربعی بگذره که ماشینو دراره بیرون هی سر منم غر نزنه. پایون کفشمو محکم کردم و رفتم سمت میز تینا. تینا رفته بود پایین میز و دنبال چیزی میگشت. محکم با دستم زدم روی میز. بدبخت مرد از ترس. اومد بلند شه که سرش محکم خورد به گوشه ی میز. صدای قهقهه ی منم رفت توی هوا. وایساده بود با چشمای گرد شده نگام میکرد. موهاش به هم ریخته بود حسابی. اب دهنشو قورت داد و گفت: خبر مرگتو برام بیارن، روانی بدبخت عوضی

_هوی چته؟ حرص نخور ان قدر، حالا دنبال چی میگشتی؟

تینا_هیچی بابا کارت دکتر رحیمی رو گذاشته بودم همین جا... نیست

_کارت اون برای چیته؟ تو اول موهاشو درست کن انگار برق گرفتت

برگشت سمت اینه و دستی توی موهاش کشید و بعدم انگشتشو زد زیر دماغشو یه بار دادش بالا... ایی چرا عین این دماغ عملی ها میکرد؟ چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

ایی، قیافتو واسه من این جووری نکن ها حاله به هم خورد

تینا-بدبخت اینا همش تمرینه. امروز که رفتم دکتر باید به دکتر بگم دوست دارم دماغم چه

جووری باشه. راستی عروسکی خوبه

_می خوای دماغتو عمل کنی؟!!! چیه پولات مونده رو دستت؟ واسه چیته اخه

تینا_ نه خیر اتفاقا پول کمم دارم اما دماغم واسم خیلی مهمه. دماغم که درست بشه چهره ام
میشه همونی که میخواستم

_ نه که چیزای دیگت خیلی قشنگن که حالا گیر دادی به این دماغ بدبختت، تو چیزای دیگتو

عمل کنی میشی همون چیزی که خانوادهت و مردم یه عمر ارزوشو داشتن

تینا_ بمیر من همه چیزم خوبه. خوششم نمیاد صورتم عین تخم مرغ گونه داشته باشه

_ وا مگه خانوادهت و مردم همیشه ارزو داشتن که تو گونه داشته باشی!!؟

تینا_ مردم رو که نمیدونم اما مامانم همیشه دوست داشته که من یا خواهرم از اینایی بشیم که یه

عالمه گونه دارن

با تعجب نگاش کردم و زیر لب گفتم

خانوادتم عین خود

تینا_ چیزی گفتمی

_ نه عزیزم ولی منظور من گونه نب

تینا_ وا پس منظورت چی بود

دستمو کشیدم زیر چونمو با تفکر گفتم: به نظر من اگه شد یه سری به روانشناس بزن چون عقل

تو رو فکر نکنم بشه عمل کرد

قبل از این که فرصت کنه حرفی بزنه سریع فرار کردم و رفتم سمت در خروجی. داشتم از پله

میرفتم بالا که گوشیم زنگ خورد محیا بود اکهی... گوشیه گذاشتم در گوشم و گفتم: ها ... چی

میگی؟

محیا_ معلوم هست کدوم گوری موندی

_ د... دارم میام دیگه اون جا چرا ان قدر شلوغه

محیا_ خبر مرگت بیا ببین این جا چرا ان قدر شلوغه

گوشیو قطع کردم و پریدم بیرون . یا امام ... چه خبره این جا

چندتا مرد دور ماشین وایساده بودن و محیا داشت با یه نفر جر و بحث میکرد. رفتم جلو و با صدای بلندی گفتم: محیا ... چی شده!!!

اون کسی که محیا داشت باهاش بحث میکرد یه آقای مسن بود. با خشم برگشت سمت من و گفت:

این ماشین مال شماست؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم . اخمش بیشتر و شد و گفت: بچه جون وقتی بلد نیستی رانندگی کنی چرا میکنی؟ ها؟ الان اساعته منو این جا الاف کردی با این پارک کردنت این چه وضعشه اخه

خدایی حق با اون بود اگه هر کسی این کارو با من میکرد قشنگ میشستم میذاشتمش کنار یا با ماشینم میزدم بهش ،اما الان نباید کم میاوردم .قیافه ی حق به جانبی گرفتم و گفتم:

حاج اقا منظور تون اینه که کسایی که تازه گواهی نامشونو گرفتن باید بشینن توخونه؟ پس ما ها چه طوری رانندگی یاد بگیریم و تجربه کسب کنیم؟ اصلا مگه خود شما از اون اول راننده به دنیا اومدی؟ اشکال همه ی شما ها اینه که فکر میکنید ما جوونا عرضه ی انجام هیچ کاری رو نداریم و هیچ وقتم بهمون میدون نمیدید که خودمونو نشون بدیم .شما هایید که نمیذارید استعدادهای جوونا شکوفا بشه

عجب ادمی بودم من، همچین پشت سر هم واسشون سخنرانی میکردم که هر کی نفهمه فکر میکنه من یکی از دانشمند های کشورم که بهم برای اختراعم تجهیزات ندادن واسه همین دارم از حقم دفاع میکنم.

بچه های باشگاه و چندتا پسر دختر جوون دیگه هم به جمع پیوسته بودن .این مردمم که فقط دنبال یه دعوایی بحثی چیزین که عین سیرک دور ادم جمع بشن هم جو بدن هم اوقات فراغتشون پر شه . من که خودمم از همون دسته ام ،یعنی هر جا تو خیابون دعوا میشه اول وایمیسم نگاه میکنم بعد از هر کی که نزدیکه توی دعوا کم بیاره دفاع میکنم و خلاصه یه جلابی

به دعوا میبخشم البته خودم استادشم تا حالا هم توی بیشتر دعوایها دعوا به نفع خودم تموم شده
 واسه همینم الان بلد بودم چی بگم .

همین طوری که پشت سر هم با حرص سخنرانی میکردم ، صدای دست دختر پسرا هم برام بلند
 شد . قیافه ی ترسناک اقا هرو که دیدم تصمیم گرفتم از در دیگه ای وارد شم واسه همین با حالت
 بی حالی نشستم روی زمین و دستمو گذاشتم روی قلبم ، محیا بالاخره نطقش باز شد و گفت :
 حاج اقا تورو خدا بس کنید این بنده خدا ناراحتی قلبی داره ، حرص خوردن واسش ضرر داره .
 چه عجب مغزش توی این یه مورد به کار افتاد . حالا این وسط خندم گرفته بود ، به زور جلوی
 خودمو گرفتم . زیر چشمی یه نگاهی انداختم همه دورم جمع شده بودن چندتا دختر زیر بغلمو
 گرفتن و بلندم کردن ، محیا در جلو رو باز کرد و منو نشوند روی صندلی . در بسته شد اما هنوز
 صداها رو میشنیدم .

محیا_ تو رو خدا ببخشید حاج اقا . جوونی کرده ، میبینید که حالش بده با اجازه .

_دخترم الان ببرش یه قرصی چیزی بهش بده . بعدم من نگفتم که جوونا نباید رانندگی کنن اما
 اینم درست نیست که اصلا فکر دیگران رو نکنن و هر کاری که دلشون میخواد بکنن بالاخره باید
 طرز درست رانندگی کردن رو یاد بگیرن دیگه...

ای بابا حالا اینم زده تو نخ سخنرانی بیخیال بابا ولی خدایی خیلی بیشعورم یه کم باید رو خودم
 کار کنم . در ماشین باز شد و محیا نشست تو ماشین . هنوزم چشمام بسته بود که محیا گفت:

باز کن چشاتو ، کم فیلم بیا

_بذار قشنگ دور بشیم اگه کسی ببینتم سه میش

محیا_بابا دور شدی

اروم چشمامو باز کردم و صاف نشستم سر جام . محیا چپ چپ نگام کرد و گفت : اخه اون چه طرز
 پارک کردنه؟ خیلی نامردی واسه همین سوئیچو میدی دست من؟ من بدبختو بگو که به خاطر این
 خانم باید وایسم با مردم جر و بحث کنم واقعا که.

_ نه که خیلی هم خوب از عهدش بر اومدی؟ اگه نیومده بودم که یارو درسته قورتت میدا
 محیا کم کم سرعتشو کم کرد و نگه داشت و گفت: پیاده شو من اصلا حوصله ی رانندگی ندارم
 _ ای بهتر الان میزنی ماشینو داغون میکن
 با غیض از سر جام بلند شدم و نشستم پشت فرمون و گفتم: خوب حالا کجا می خواستی بری؟
 محیا_ قبرستو

_ خجالت بکش خیلی پرویی پیاده شو بییم اصل
 محیا_ وا مگه چی گفتم؟! خوب می خوام برم قبرستو
 _ واقعا؟!!!!

محیا_ اره به خدا مگه چیه؟ اول قرار بود راس ساعت اونجا باشم واسه تشییع جنازه ی یکی از
 همسایه هامون اما الان دیگه دیره در عوض دیگه خلوت شده. برم اون جا یه سری هم به بقیه ی
 مرده ها بزنم .

یا امام الان یه عالمه راهه تا اون جا خوب.... ولی اشکال نداره اون به خاطر من دیرش شده بود.
 بذار یه کم سر به سر به سرش بذارم که پرو نشه . با تعجب برگشتم سمتش و
 گفتم: ببخشید کجا برم؟

محیا_ ق...ب...ر...س...ت...و...ن

_ اولاً این که قبرستون نه و بهشت زهرا بعدشم میدونی تا اون جا چه قدر راهه؟ اگه الان راه
 بیفتیم شاید ۳ ساعته دیگه برسیم.

محیا_ بابا اذیت نکن دیگه واقعا که اخه به تو هم میگن دوست؟

_ خیلی خب قهر نکن میرم

محیا_ مرسی، راستی چرا گفتی قبرستون نه و بهشت زهرا خوب چه فرقی میکنه

_اه... چیه میگی قبرستون ادم دلش میگیره ،بعدهشم بهشت زهرا قشنگ تره

محیا_ برو بابا چه فرقی میکنه؟ حالا چه بگی قبرستون چه بگی گورستان ،بهشت زهرا یا خانه ی مردگان چه فرقی میکنه؟ مهم اینه که همشون یه معنی داره اونم یعنی جایی که مرده ها رو توش دفن میکنن.

_اها یعنی فرقی نمیکنه اسمش چی باشه مثلا فرض کن همین طوری که میگی اسمش خانه ی مردگان باشه چیه ادم یاد فیلم ترسناک و کتاب ترسناک میفته!!!

محیا_ نه خیر اتفاقا خیلی هم با حال میشه

_خوب د ...بمیر با تو اصلا نمیشه عین ادم حرف زد تو همون بگو قبرستون!

محیا_ میگم چند ساله نرفتی؟

_خیلی ساله شاید ۵،۶ سال ، تو چی؟

محیا_ من که زیاد میرم بیشترم با مترو .خیلی حال میده واسه خودم میرم میشینم تو پارکش بعد هندزفیریمو میذارم تو گوشم ،هم واسه خودم اهنگ گوش میدم هم پارکش خلوته

_خاک برسرت پس میری کیف و حال نه سر زدن به مرده ها

محیا_ خوب این یه بخششه من وقتی میرم به همه جاش سر میزنم

_من که اصلا از این جور جاها خوشم نمیاد چیه ادم دلش میگیره

محیا_ بدبخت این جور جاها اتفاقا برای تو خوبه یه کم ادم میشی ،دیگه فقط به فکر خوشی کردن نمیفتمی.مرفه بی درد

ای بابا اینو ببین ازبس خجسته بازی در اوردم این فکر میکنه من خیلی خوشبختم .اره خوب از تنهایی من که خبر نداره .اون از مامان اونم از بابا. نه خواهری نه برادری. ای بابا بهتر الان واسه خودم کلی ازادم . مثل همین امروز صبح ،مامانای دیگه به بچه هاشون میگن ۲ ساعت دیگه خونه باشی اون وقت مامان من ساعت ۷ صبح میگه شب زود برگرد خونه!!! فکرشو بکن شب یعنی من اصلا واسشون مهم نیستم.

راستش هنوزم نمیدونم ازشون چی میخوام .هم ازادیه الانمو می خوام هم توجهشون رو .اصلا این همه ازادیم خوب نیست ارزوم شده عین بچه های دیگه بگم :بابا باید مامان بابامو راضی کنم نمیدارن فلان جا برم .بعد که من به دوستانم میگم خوش به حالتون کاش مامان بابای منم مثل مامان بابای شما بودن مسخرم میکنن .اره خوب حقم دارن اونا که مثل من نیستن که حالمو بفهمن .

البته دوتا از دوستای صمیمیم یعنی پریا و شیما هم عین خودمن اما هیچ وقت بابت این ازادیشون ناراحت نبودن . بالاخره تموم وقتشون رو با مهمونی و فیس بوک و دوست پسرشون میگذرونن اما من همین کارا رو هم نمیکردم اخه این چیزا به نظرتون جای توجه پدر مادرو پر میکنه؟ نمیدونم شاید به قول پریا به یه بار امتحانش بیرزه اما بدبختی من دوست ندارم حتی یه بارم امتحانش کنم چون مطمئنم این چیزا تنهایی ادمو پر نمیکنه . متوجه محیا شدم که زل زده بود بهم .زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم :چی خوشگل ندیدی؟

محیا:به چی فکر میکردی؟

_هیچی بابا . بذار یه اهنگ خوشگل برات بذارم که حال کنی .

ضبطو روشن کردم و یکی از اهنگای امیر تتلو رو پلی کردم طبق معمول صداشو تا اخر زیاد کردم.

محیا:اه... بابا سرم رفت کمش کن

_شرمندت

محیا چپ چپ نگاه کرد و چشماشو بست. ای عوضی تو بگیری بخوابی اون وقت من نخوابم .می خواستم صدای ضبطو بیشتر کنم که نتونه بخوابه اما دوباره بی خیال شدم حوصله ی غر غراشو نداشتم. محیا ۲ سال ازم بزرگتر بود . راستش عقایدمون خیلی به هم نمیخوره در واقع من با کسانی که زیاد نصیحتم کنن و برام بزرگتر بازی در بیان اہم توی یه جوب نمیره . شاید چون احساس بزرگی می کرد نصیحتم میکرد اما چون میدونست از نصیحت خوشم نمیاد بی خیال شده بود .

چندتا زدم به محیا و گفتم: بلند شو رسیدیم، به کم فکر منو نکردی؟ اومدیمو من تو مسیر خوابم
برد زدم تو هم کشتم عین خرس قطبی گرفته خوابیده عین خیالشم نمیاد

محیا_ نه که گذاشتی بخوابم؟ با این صدای ضبطت

_پاشو دیگه پرو نشو همینشم از سرت زیاد بود

محیا پیاده شد منم ماشینو همون جایی که محیا گفته بود پارک کردم. داشتم از تشنگی میمردم
چه قدرم گرم بود. دنبال سر محیا راه افتادم. راست میگه خدایی اصلا دلگیر نبود تازه خیلی هم با
حال بود جون میداد واسه والیبال و وسطی، اره... باور کن دفه ی دیگه همه ی بر و بچ دانشگاهو
جمع میکنم اینجا واسه پیک نیک. از بس رفتیم پارک تو دل مردم نشستیم خسته شدیم. این جا
به این خوبی و خلوتی. همین طوری پشت سر محیا میرفتم، هرز گاهی هم که اون خم میشد تا
فاتحه بخونه منم خم میشدم و یه صلواتی میفرستادم اخه صلوات کوتاه تره بعدشم چه فرقی
میکنه دوتاش ثواب داره دیگه!!! یه عالمه شیرینی و شکلات میگرفتن منم هر چی جلوم
میگرفتن برمیداشتم اونایی که خوشمزه بودنو میداشتم توی دهنمو یه صلوات قشنگ واسه
شادیه روحش میفرستادم اما اونایی که خوشمزه نبودنو میدادم دست محیا!!! محیا چپ چپ نگام
کرد و گفت: هر چی میخوری باید فاتحشم بخونی ها

_میدونم، صلوات فرستادم

محیا_ صلوات که نه فاتحه

_ای بابا چه فرقی میکنه؟

محیا_ خیلی فرق می کنه خو

پوستای شکلاتایی رو که خورده بودمو شمردمو برگشتم رو به محیا و گفتم:

بین محیا جون من ۵ تا شکلات خوردم با یه میشکا. یعنی الان باید ۶ تا فاتحه بخونم که زحمتش
میفته گردن تو. افرین دختر خوب. الانم بدو که دارم از تشنگی میمیرم. این دور و اطراف یه بوفه
ای چیزی پیدا نمیشه؟

محیا یکی از ابروهاشو با تعجب انداخت بالا و گفت: چرا بریم

بازم پشت سر محیا راه افتادم .عجب جای باحالی بود تازه رستورانم داشت اما ما دیگه نرفتیم رستورانش و از یه بوفه دوتا همبرگر و اب معدنی خریدیم و خوریم.

محیا_مرسی خوش گذشت

_خواهش قابلی نداشت ،وایسا میرسونمت

محیا_نه دیگه چیزی نمونده یه دوتا کوچه اون ور تره

_اخه ساعت ۴ خلوته

محیا_اوه...چه مهربون شده نمیخواه عزیزم خداف

_ااوو...به تو هم نمیااد این جور حرف زدن برو دیگه گرم

محیا_فکر کردم ادم شدی

پوزخندی زدمو چندتا بوق براش زدم و راه افتادم سمت خونه.

طبق معمول توی ترافیک گیر کرده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد .گوشیو گرفتم جلوی

چشام ،بادیدن قیافه ی پریا روی صفحه خوشحال شدم خسته شدم پشت این ترافیک

مسخره.سریع گوشیو گذاشتم در گوشم و گفتم:الو

پریا_الو...سلام ،خره خوبی؟

_زر نزن ،بعد عمری زنگ زده اینم که طرز حرف زدنه شه.

پریا_بابا صدای اون لا مصبو کم کن نمیفهم چی میگی

دستمو بردم سمت ضبطتو صداشو کم کردم و گفتم:

تو کری که نمیشنوی من که ضبط پیشمه صدای تو رو میشنوم اون وقت تو نمیشنوی؟!!!!

پریا_چته باز؟ پاچه میگیری؟

_کار تو بگو حوصله ندار

پریا_ می خوام از بی حوصلگی درت بیارم

_ می خوام در نیاری ، تو اگه زیاد حرف نزنی من از بی حوصلگی در میام

پریا_ خره تو اول گوش کن بعد حرف بزن. امشب تولد شایگانه ، براش می خوام یه تولد بگیریم

_ شایگان کدوم خریه دیگه؟

پریا_ بابا خنگه شایگان کیه به نظرت؟ داداش شیما دیگه.

_ خوب به من چه؟

پریا_ یعنی چی به من چه؟ مگه نمیای؟

_ نه امشب نمیتونم مامان فرموده که امشب بابام میخواد در مورد یه مسئله ی مهم حرف بزنه باید

خونه باشم

پریا_ خوب وایسا بابات حرفشو که زد اون وقت بیا

_ پریا امشب اصلا تو مودش نیستم گیر نده تورو خدا

پریا_ یعنی میخواد در مورد چی حرف بزنه ؟ نکنه قضیه ی خواستگارو این حرفا باشه؟

_ واسه همینم اعصابم خرده البته نباید باشه چون عمرا اگه قبول کنم

پریا_ خاک بر سرت از خداتم باشه یه دقیقه فکر کن ازاون خواستگار خوشگل پولدارا باشه

بدبخت کسی هم که بابات پیدا کنه که بد همیشه خر نشی قبول نکنی.

_ خوب د... حرف مفت نزن کاری نداری؟

پریا_ یعنی واقعا نمیای؟ خوب این جووری که خوش نمیگذره

_ مرسی خوش بگذره

پریا_ چی چیو خوش بگذره؟ فردا شبو که ازمون نگرفتن میندازیمش فردا شب . تو باید باشی. چیه

هر دفعه ما هرجا میریم تو نیستی؟

_بی خیال پریا

پریا_ فردا ساعت ۷ آماده باش خودم میام دنبالت

_Ok بای

پریا_ بای بای

بر عکس پریا شایگانو زیاد نمیدیدم توی مهمونی فردا هم هیچ کسو نمیشناختم چون هیچ وقت تا حالا توی این جور مهمونیا شرکت نمی کردم یعنی در واقع حوصلشو نداشتم. اما بر عکس عاشق کادو خریدنم. من بر عکس این بی حوصلگیم خیلی اکتیو و فعالم از الانم باید یاد بگیرم که هی از مهمونی ها فرار نکنم به قول پریا باید از بی حوصلگی در بیام.

ماشینو توی حیاط پارک کردم و فلشمو از روی ظبط برداشتم. کوله پشتیمو انداختم کولمو گوشیمو طبق عادت انداختم توی جیبم. داشتم میرفتم سمت پله ها که گوشیم زنگ خورد. شیما بود. دکمه ی

گوشیو فشار دادم و گفتم: الو

شیما_ سلام... ورزشکار بی معرف

_ تو یکی دیگه از معرفت حرف نزن

شیما_ وا من که دیروز زنگ زدم

_ تو خودت باید شخصا زنگ بزنی منو برای تولد داداشت دعوت کنی

شیما_ خوب الان زنگ زدم که همین کارو بکنم دیگه

_دیر زنگ زدی

شیما_ لوس نشو تو باید خجالت بکشی که ان قدر برای ما ناز میکنی. هیجا که نمیای اگه تولد شایگانم نیای واقعا بی معرفتی. تازه بهونه هم نمیتونی بیاری چون مهمونی افتاد فردا شب.

_ خیلی خب افتخار مید

شیما_خب د ... بمیر .یکی هی باید ناز تو رو بکشه

_پس چی فکر کردی؟ من همین جووری که جایی نمیرم

شیما_پرو کاری نداری؟

_نه امری ندارم بای.

ولی خدایی چه مهم بودما به خاطر من مهمونیشونو انداختن فردا شب. البته وظیفشونه .الانم افتخار دادم که قبول کردم وگرنه من همه جایی نمیرم .

درو با کلید باز کردم و اومدم تو .سوئیچو گذاشتم بغل جا کفشی سرمو چرخوندم . فکر نکنم کسی خونه باشه ،یه بار با صدای بلند مامانو صدا زدم اما جواب نداد اروم رفتم سمت اتاق خوابش . درو اروم باز کردم .نه خیر این جا هم نیست .رفتم سمت اشپزخونه و بطری ابو گذاشتم دهنمو قلمپ اب خوردم. از پله ها رفتم بالا و در اتاقمو باز کردم .

یا دوازده امام چه خبره ؟!!!با انگشت اشارم پیشونیمو خاروندمو با بهت نشستم سر تختم.دستامو گذاشتم روی سرمو با بی حوصلگی اتاقو دید زدم. اتاقم فوق العاده خوشگل بود اما ان قدر شلخته و کثیف بود که دیگه خود اتاق معلوم نبود . شاید حدود ۲۰ دست مانتو و شلوار داشتم که هر کدام روی زمین افتاده بودن . الحمد لله هر دفعه یه چیزی می پوشیدم وقتی هم که درشون میاوردم نمیداشتمش سر جاش . بله وقتی یکی هست که اتاقتو مرتب کنه چرا خودت زحمت بکشی. همیشه بابا بهم میگه که شلخته تر از من توی دنیا وجود نداره برای همینم بهم میگن بچه. از بس که لوسم .منم همیشه بهشون میگم که هر چی باشم حاصل دست رنج خودشونم . توی زندگی هیچ کاری برام نکردن حتی زحمت اینو هم به خودشون ندادن که درست تربیتم کنن.

حولمو از توی کشوی نیمه بازم در اوردمو پریدم سمت حموم . یه دوش باحال گرفتم . چشمام سنگین شده بود. پریدم روی تخت و برای خودم خوابیدم.*

میبینی ایمان؟ اینم از وضع اتاقشه ،شتر با بارش گم میشه

ای بابا باز غرغرای مامان شروع شد . گوشه ی چشممو باز کردم . چه عجب اومدن . در اروم بسته شد . سریع از جام بلند شدم زود موهامو بستمو رفتم پایین . خیلی دلم میخواست بدونم موضوع مهمی

که بابا می خواد در موردش حرف بزنه چیه . بابا نشسته بود روی کاناپه و فیلم سینمایی میدید . رفتم جلوی تلویزیون و ایسادم و بلند گفتم : سلام

بابا لبخندی بهم زد و گفت : سلام ، دختر خوابالوی بابا

از جلوی تلویزیون اومدم کنار و گفتم : فیلمتو ببین بابا مزاحم نمیشم

بابا سریع با کنترل تلویزیونو خاموش کرد و گفت : بشین بابا ، کارت دارم

نشتم روبروش . بابا مامانو صدا زد . به مامان هم سلام کردم و مامان نشست کنار بابا . دل تو دلم نبود یعنی میخواد چی بگه ؟

بابا دستشو زد زیر چونشو گفت : والا ایرسا جان ، مامانتم از این موضوع با خبره خودتم یه چیزایی میدونی . عمو امیر تو که یادت هست ؟

سریع پریدم وسط حرفشو گفتم : نه ، والا من تو عمرم یه بار دیدمش که اونم خودم یادم نیست اما گویا وقتی من ۹ ماهم بوده اومده لپمو کشیده گفته : ایرسا زشته ، وای ایمان چه قدر زشته !!!

اینا رو وقتی گفته که اومده بوده بیمارستان . خاله فهیمه برام از همون موقعی که به دنیا اومده بودم و کیا اومدن دیدنمو این حرفا تعریف کرده . من خاله فهیمه رو خیلی دوست دارم ، بچه هم نداره واسه همین من بیشتر اوقات میرم بهش سر میزنم . خیلی با هم صمیمی هستیم . خوب بیخیال برگردیم سر بحث عمو امیر . عمو امیر خیلی وقته که توی دانمارک زندگی میکنه . چند وقت پیش هم یه عکس از خودشو خانوادش برامون فرستاد . یه دختر داره ، یه پسر اما دوتاشون عین چی بگم اخه ؟ ... استغفرالله ... اما واقعا دو تاشون زشت بودن نمیدونم عکسشون بد افتاده بود یا واقعا ان قدر زشتن !!!! شده بودن سوژه خنده . منو بابا که تا عکسشونو دیدیم زدیم زیر خنده . باور کن یه یک ساعتی من و بابا دلمونو گرفته بودیم و میخندیدیم اما مامان حسابی دعوامون کرد

عکسشون که اومد جلوی چشمم خندم گرفت .بابا هم زود فهمید واسه چی خندم گرفته و خودشم یهو زد زیر خنده .مامانم چپ چپ نگامون میکرد .خودمونو جمع و جور کردیم و صاف نشستیم و بابا ادامه داد:

خوب بگذریم اما خودت که یادت هست من و عموت با هم اون جا یه جایی رو خریدیم، واسه این که یه شرکت بزنیم اما عموت خودش به تنهایی از پس کارها بر نمیاد واسه همینم از من کمک خواسته ماهم مجبوریم که از ایران بریم .

_برای همیشه؟!!!

بابا_اره بابا جان،اون جا خیلی بهتر از این جاس هم امکاناتش بیشتره هم این که منو عموتم کارامونو انجام میدیم.

_وا یعنی میخواین کارخونه ی به این بزرگیتونو اینجا ول کنید اون وقت برید خارج یه شرکت بزنید؟

بابا_نه بابا جان کارخونه رو سپردم دست آقای رحیمی . خودمم هرزگاهی بر می گردمو بهش سر میزنم .

_حالا کی می خواید برید؟

بابا_مگه تو نمیای؟!!!

_نه دیگه من خودم مسابقه دارم از هفته ی دیگه هم تمرینام شروع میشه .

_اها یعنی منظورت اینه که تو خودت تنها میتونی از پس کارات بر بیای؟

همچین میگه تنها انگار بود و نبودشون فرقی هم میکنه من همینجوری هفته ای یه بار بابامو میبینم .

_نه که الان ما هر دقیقه پیش هم هستیم و اگه شما نباشید من دق میکنم. در هر صورت وضعیت فرقی نمیکنه که!.

بابا_خوب ما میریم اون وقت تو بعد از مسابقات بیا

فکر نکنم پیام اما بازم روش فکر میکنم

منتظر حرف دیگه ای نشدم و برگشتم اتاقم . خیلی دو دل بودم برای رفتنم. درسته که اونا هیچ نقشی تو زندگیه من ندارن اما در عوض خیالم راحت که شبا وقتی میخوابم کسی توی خونه هست که تنها نباشم . بعد از مسابقاتم میرم . نه باید بیشتر روش فکر کنم اما به احتمال زیاد برمی گردم ولی اگه برگردم دیگه نه بچه های دانشگاهو میبینم نه دوستانمو نه بچه های باشگاهو. با یه عالمه فکر روی تختم نشستم تا موقع شام شد.

_اه.... بابا من تازه خوابم برده بود خدا خیر نده هر کیو که مدرسه و دانشگاهو تاسیس کرد. به خدا من اون دنیا تقاصمو ازش میگیرم!

یه نگاهی به ساعت انداختم طبق معمول خواستم دوباره بخوابم اما نه نباید میخوابیدم بذار یه روزم من زود برسم دانشگاه چیزی نمیشه که. به سختی از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی . ای خدا باز صدای اهنگ پیچیده بود تو خونه . نگاه... اول صبحی چه طور ادمو چل میکنن ها. چندتا مشت اب سرد زدم تو صورتمو اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم . حولم کو حالا ...؟ پیدا کردن حوله تو اون موقعیت غیر ممکن بود. بی خیال حوله شدمو از روی میز مطالعم چندتا دستمال کاغذی برداشتمو باهاش صورتمو خشک کردم. راستی کاش به جایه این میز مطالعه ام یه دونه از این مبلا هست که تخت خواب میشه اره یه دونه از اونا بخرم چون تنها کاری که باهاش نمیکنم همین مطالعس!!!

نه این که من درس نخونم ها نه اتفاقا عاشق درسدم و همیشه توی کلاس از همه بهترم اما خوب کلا زیاد اهل درس نیستم و تو دوران دبیرستانم بالاترین نمره ای که میگرفتم در حد ۱۵،۱۶ بود البته به جز زبان که عاشقش بودم اونم به خاطر این بود که از بچگی واسم معلم خصوصی گرفته بودن وگرنه الان هیچی قبول نمیشدم . خوبه مامان اینا حداقل همین یه کارو واسم کردن ها.

شلوار لیم رو با یه مانتوی ابی نفتی بالا زانو پام کردم . مقنعه ام رو هم کشیدم جلو و موهامو کج ریختم بیرون . تیپم مقبول بود چون اصلا حوصله بحث نداشتم البته دوستای دیگم وقتی میان دانشگاه خودشونو میکشن بالاخره چندتا از اون پسر خوشگلا تو کلاس ما پیدا میشد. البته از اون پسر همه چیز تموما تو دانشگاه زیاد بود اما هر کدوم رو، زودتر از بچه های کلاس ما تور کرده بودن بالاخره ما تازه

وارد بودیم دیگه.

رفتم تو اشپز خونه و یه لیوان برداشتم و توش چایی ریختم . اه... این که سرده . یعنی اگه طلعت توی این خونه نباشه ما باید سرمونو بذاریم بمیریم . معلوم نیست چاییه مال چند روز پیشه؟ طلعت خیلی وقت نیست که توی خونه ی ما کار میکنه شاید یه دو سالی میشه . اره خوب دو سالم زیاده منظورم اینه که از اینایی نیست که عین این داستان ها من باهاش بزرگ شده باشمو جای مادرو برام پر کرده باشه! اما با هم خوب بودیم خیلی مهربون بود و کلی هم هوامو داشت. الانم چند روزیه که رفته شهرستان عروسیه ی یکی از فامیلاشون.

رفتم جلوی در و داد زدم:مامان من ماشینو بردم

تا خواست اعتراض کنه کفشای پاشنه بلند ابی نفتیمو از جاکفشی برداشتم و سریع درو بستم. کفشامو پام کردم و اروم رفتم پایین . در رو باز کردم و رفتم بیرون و طبق معمول صدای اهنگو تا ته زیاد کردم از اون جا دور شدم.

چراغ قرمز بود . پشت چراغ وایسادم. عجب ترافیکی هم شده فکر کنم حالا حالا باید همین جا وایسم. حالا خوبه آخرین چراغ قرمز. با دستام روی فرمون ضرب میزدم که گوشیم زنگ خورد . شماره ی خونه

بود گوشيو گذاشتم در گوشم و با تردید گفتم :الو

صدای خاله فهیمه پیچید توی گوشی:الو ایرسا جا

با شنیدن صدای خاله انگار دنیا رو بهم دادن . با شادی گفتم:وای ...سلام خاله ی گلم ...چه خبرا

خاله_سلام عزیزم قبلنا با معرفت تر بودی یه سری بهم می زدی دیگه تحویل نمیگیری.

_الهی قربون اون صدات بشم اگه بدونی دلم چه قدر برات تنگ شده باور کن وقت نکردم .

خاله_میدونم عزیزم امشب چی ؟ یه امشبو افتخار میدی؟

_چرا ندم قربونت بشم ؟

خاله_پس زود بیا مواظب خودتم باش راستی به مامانت اینا هم بگو

باشه زود میام اما زحمت مامان اینا رو خودت باید بکشی.خودت که میدونی

این مامان ما برای خودش یه اخلاقای خاصی داشت مثلا عین همین . هرکسی میخواست دعوتش کنه باید مستقیما به خودش میگفت وگرنه عمرا اگه میومد حتی خواهرش!باورتون میشه؟

گوشیو قطع کردم و توی اینه ی روبرو مشغول درست کردن موهام شدم . داشتم با موهام ور میرفتم که یهو دستام خشک شد و بالای سرم موند.همین طور اروم اروم دستامو اوردم پایین و به بغلم خیره شدم.

یا دوازده امام !!! نمیدونید چی وایساد کنارم که!!! یه فوردمشکی دقیقا سمت راستم وایساده بود.حالا این که هیچی...توشو ندیدید ... یه صاحبی داشت که نگو به خدا یه چیزی بود واسه خودش .خدایا اچه چرا یکی باید ان قدر خوشگل باشه؟وقتی نگاش کردم پی به عظمت خدا بردم . دیدین همه بادیدن طبیعت پی به عظمت خدا میبرن اون وقت من خر که هر هفته میرم کوه تازه یاد عظمت خدا افتادم... بابا خدایا ایول .واقعا دم اوسا کریم گرم.

ای خاک بر سرت تو که مثلا بچه پولداری این جووری ندید بدید بازی در میاری دیگه از دیگران چه انتظاری داری؟به خدا اگه پریا و شیما این جا بودن خودشونو از ماشین پرت میکردن بیرون . یه عینک دودی خوشگلی رو چشمش بود که نگو ولی از پشت عینک هم معلوم بود که اخم کرده انگار از یه چیزی عصبانی بود.

دست از دید زدن برداشتم و با غرور چشمامو برگردوندم و خیلی با کلاس به جلوم خیره شدم . صد هزار دفع به این بابا میگم پدر من یه ماشین با حال بخر که من اینجووری ندید بدید، بار نیام. اچه اینم ماشینه که مامان داره.به خدا بنده خدا بابام اصلا خسیس نیست ها اما نمیدونم چرا با ماشین مشکل داره . میگه حیف پول که بدی به ماشین. البته این حرف شامل من میشه وگرنه سانتافه ی خودش اصلانم حیف پول نیست . این مامانم که میگه واسه ی من همین ال ۹۰ خوبه می خوام چیکار!!!

صدای پسره باعث شد دوباره برگردم سمت ماشین خوشگلش.وا با من بود ؟یعنی چی کارم داشت؟خیلی مودبانه داشت صدام میکرد...

پسر_ببخشید خانوم

یک ذوقی کردم که صدام کرد. وایی ماشالله هزار ماشالله گوش شیطان کر چه صدایی هم داره. هو... دور برت نداره. من یه حرفایی میزنم اما شما باور نکنید. شاید تو دلم واسه یه پسری غش و ضعف کنم اما جلوی خودشون همچین حالشونو میگیرم و سنگ رو یخشون میکنم که بدبختا تا عمر دارن منو از یادشون نبرن. راستش من هر کاری هم که میکنم فقط واسه مسخره بازیه نمیخوام عین دخترای دیگه تو این فیلما یا رمانا بگم: «وای من از پسرا نفرت دارم، من هیچ وقت ازدواج نمیکنم عهد بستم» بعدم یک دل نه صد دل عاشق یه پسر میشن هیچم به روی خودشون نمیآرن که یه زمانی یه همچین حرفیم زد، اما واقعا خودم فکر کنم هیچ وقت نه عاشق میشم نه ازدواج میکنم. این همه پسر دورو برم هست اما بر عکس دوستانم از هیچ کدوم خوشم نمیاد اصلا کلا فکر کنم من هیچ حسی ندارم شاید یکی از دلیلاش عدم اطمینان به پسرا باشه. باور کنید هیچ کدومشون قابل اعتماد نیستن. اگرم باشه کمه. من اینو به عنوان یه فرد با تجربه بهترتون میگما گوش کنید! خوب برگردیم سر پسر خوشگله. بله گفتم که داشت صدام میکرد منم که با بهت برگشتم سمتش و فقط نگاهش کردم. اونم حرفشو ادامه داد:

ادرس دیوونه خونو رو داشتین؟

وا ادرس دیوونه خونه واسه چیشه؟!!!! به خدا قیافه شده بود عین اسکلا تا چند دقیقه فقط نگاهش میکردم. تازه دو زاریم افتاد. ای خاک بر سرت. من مثلا بچه پروی کلاس منوم ها! هیچ وقت از جواب دادن کم نمیآرم. کسی جرئت نداره بهم از گل نازک تر بگه چون میدونه چه جور ضایعش میکنم حالا ببین چه جور عین این اسکلا به یه پسر زل زدم و جوابشم نمیدم. سریع خودمو جمع و جور کردم و شدم ایرسای همیشگی. با غرور نگاهش کردم و گفتم:

برای خودتون میخوانین؟

پسر_نه برای شما می خواستم، گفتم اگه نداری ادرسشو برات بنویسم!

ها!!!!!!!!!!!!!! ان؟؟؟؟!! این چی گفت الان؟ با من بود؟ چه طور جرئت کرد؟ پسره ی پروی..... بذار همچین حالتو بگیرم که لال شی اشغال عوضی.... اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

_ای بابا ... چرا بچه بازی در میاری؟ من دیگه برای چیتیم؟ خودت برو دیگه. نترس سفارشتو زیاد کردم مطمئن باش بهت بد نمیگذره هر وقتم که خوب شدی خودم قول میدم پیام دنبالت. باشه پسر خوب؟!!!!!!

ابروشو انداخت بالا و با خشم نگام کرد. هه هه هه... همچین حالشو گرفتم که فکر کنم الان از ماشین پیاده میشه بعد میاد در ماشین منو باز میکنه و با دوتا دستاش خفم میکنه. نه خیر مثل این که حدسم اشتباه بود چون فقط بهم یه پوز خند زد. بیشعور اگه خفم میکرد بهتر بود. چه قدر زورم برد. خم شد سمت صندلیه عقب و یه برگه از کیفش درآورد و سریع چیزی روش نوشت. خم شد سمت منو یه پوز خند زد بهم، بعدم برگه رو از شیشه انداخت روی پامو گفت:

بفرما اینم ادرس دیوونه خونه البته زیرش ادرس یه روانشناسم برات نوشتم پیش اونم بری بد نیست. یادت نره ها چون کسایی که صدای ضبتشونو خیلی زیاد میکنن و باعث آزار مردم میشن از نظر روانشناسی مشکل دارن.

همین جوری موندم تا اومدم جوابشو بدم چراغ سبز شد. اونم گازشو گرفت و رفت.

وایییییییییییییییییییی چی بگم. تو اون موقع دوست داشتی خودمو از ماشین پرت کنی بیرون. اگه جوابشو نمیدادم تا دو هفته افسردگی میگرفتم. سریع گازشو گرفتم تا بهش برسم اما انگار اب شده بود رفته بود تو زمین. خوب معلومه خره. به نظرت ماشین تو میتونه ماشین اونو بگیره اخه؟

فقط دعا کن دستم بهت نرسه بچه پرو. به خدا اگه یه روز فقط یه روز ببینمش همچین یه نر و ماده بهش میزنم که هم نونش بشه هم ابش.

ماشینو یه کم پایین تر از در دانشگاه پارک کردم اخه الحمدالله اون جا هم جای پارک پیدا نمیشه. برگه هرو از روی پام برداشتم و از ماشین پیاده شدم. ااا.....این که هنوز دستته. ایه نگاهی بهش انداختم ااااا.....واقعا ادرس یه روان شناسو برام نوشته بود، پایینشم ادرس یه تیمارستان بود تازه پایینشم بهم توصیه کرده بود که یادم نره. نه راست راستی برام نوشته بود. پ ن پ خره

فکر کردی الان شماره ی خودشو برات نوشته؟ بعدشم پابینش نوشته عزیزم حتما به من زنگ بزنی ها یادت نره!!!!!!

کاغذ رو با خشم مچاله کردم و پرتش کردم اون طرف. خودش بهش بیشتر نیاز داشت پسره ی هیچی ندار. اعصابم خیلی خرد بود، امروز اگه یه نفر سر به سرم بذاره مشتمو تو دهنش خرد میکنم فقط امیدوارم امروز کسی زیاد نیاد طرفم. در ماشینو کوبوندم بهمو رفتم سمت دانشگاه. مقنعمو یه کم کشیدم جلو و پریدم تو دانشگاه. ای خاک بر سرتون من نمیدونم اینا اومدن درس بخونن یا اومدن دنبال عیاشی. هر کسی یه گوشه ای پیدا کرده بود مشغول حرف زدن با جی افش بود. اون وقت که منکرات میاد جمعشون میکنه ناراحتم میشن. حال می داد الان ازشون چند تا عکس بگیری بعدم..... سعی کردم فکرای شیطانی رو از سرم دور کنم چون از من توی اون موقعیت اصلا بعید نبود. بابا ولشون کن چی کار داری بذار خوش باشن. سرمو چرخوندم و رفتم سمت در سالن. واسه خودم تو یه عالم دیگه بودم که صدای جیغ جیغ دختری باعث شد سرمو برگردونم. ایا... ایا... اینا که بچه های خودمون بودن. پریا و چندتا دیگه از بچه ها داشتن منو صدا میزدن. اه صدا رو برو ادم یاد جیر جیرک میفته. کل بچه های کلاس نشسته بودن تو حیاط. وا اینا چرا سر کلاس نیستن؟ رفتم سمتشونو بلند گفتم: سلام مشغول خوش و بش بودم که تازه سوالم یادم اومد.

_ ایا... راستی شما ها چرا سر کلاس نیستید؟

پوریا_ بابا این استاد هنوز نیومده

_ خوب خرا پاشید یه کاری کنید... ببینید اگه نیامد ما پاشیم بریم دیگه

پریا_ خوب کی میره؟ پوریا، وحید پاشید دیگه!

پوریا_ ایا... به ما چه

پریا_ بابا پس کی بره؟ نکنه انتظار دارید تا ۴ تا مرد گنده این جا نشسته ما پاشیم بریم؟

پوریا_ بابا من یه بار باهاشون دعوا شده ها ...

واه واه چه بی خیال . یعنی چی؟ ما وسطای ترمیم تازه. اگه نیاد چی کار کنیم . بعدشم نباید یه کلمه به ما بگن؟ حتما ما باید خودمون بیایم پیرسیم؟ اعصابم همین جوری خرد هست حالا اینم بهش اضافه میشه.

واقعا حال خوب نبود. شاید هیچ اتفاقی نیفتاده بود اما من الان دنبال این بودم که فقط پاچه بگیرم . اینا هم که عین این لالا وایسادن نگا میکنن. نگامو از میز آقای پندار گرفتمو زل زدم به خودش و شروع کردم به اعتراض.

یعنی چی آقای پندار؟ ما الان یه عالمه از درسمون مونده همین طوریشم به زور داریم درس میخونیم اون وقت شما ان قدر راحت میگی استاد معلوم نیست تا کی بیاد. خوب حتما ما باید خودمون بشینیم بقیشو بخونیم دیگه. شما حتی به خودتون زحمت ندادید که بهمون خبر بدید، یعنی اگه ما خودمون نیومده بودیم باید تاشب وایمیسادیم این جا ؟

پندار_ دخترم کی گفته که شما قراره خودتون درساتونو بخونید؟ آقای سلیمی یکی رو به جای خودش فرستاده

_وسط ترم که استاد زبان پیدا نمیشه. هر کیم که بفرستن حتما میخواد با هامون قبلیا رو دوره کنه. ما این همه پول میدیم که اخرم از درس هیچی نفهمیم بعد اخر ترم بیفتیم؟ اونیم که میخواد بیاد باید تا

الان اومده بود

پندار_ حق با شماست دخترم الان بهش زنگ زدم گویا تو راه مشکلی برایش پیش اومده اما تا چند دقیقه ی دیگه خودشو میرسونه. خیالتونم راحت باشه کسی که استاد سلیمی بفرسته بد نمیشه. شماها هم برید سر کلاس، الان دیگه پیداش میشه.

ببینیم و تعریف کنیم. خوبه آقای پندار خوش اخلاقه وگرنه الان پرتم میکرد بیرون . غلط کرده مگه الکیه؟ خوب راست میگم دیگه. با بچه ها اومدیم بیرون ، یه کم با هم سر این موضوع بحث کردیمو رفتیم سمت حیاط دانشگاه. بچه ها با دیدن ما از جاشون پریدن و کلی سوال پیچمون کردن. ما هم همه چیو براشون گفتیم.

اقای پندار لبخندی زد و از کلاس خارج شد. پسره همچین نگام کرد که یه دقیقه از خودم بی خود شدم. خیلی ترسناک بود. قد که بگم چی؟ من که قدم بلنده شاید تا گردنش میرسیدم یعنی در واقع یه سرو گردن ازم بلند تر بود هیکلشم که دیگه هیچی. خیلی خوشتیپ بود. یه کت اسپرت پوشیده بود با یه شلوار کتون خیلی خوشگل. باور کن فقط سر و هیکلش یه چند ملیونی میرزد. اگه الان هیچی پولم نداشته باشه خودشم که بدزدی باز بردی. ساعتشو، عینکشو، کیفشو، خلاصه همه چیزش فوق العاده بود. از اینا مهم تر قیافش بود ولی من ازش خوشم نمیومد. ازش نفرت پیدا کرده بودم چون میدونستم این ترمو افتادم. من باید تلافیه کارشو درارم حتی به قیمت این که از دانشگاه اخراج شم

سوژه ی از این به بعدمون هم جور شد. از این به بعد دخترای کلاسمون کارشون شروع میشه. اخی حالا باید دنبال این بیفتن که این گل پسر از چه نوع لباسی خوشش میاد اصلا چه مدل دختری دوست داره. دخترای کلاسی دیگه ام که باید خودشونو یه جوری بهش نشون بدن. البته کار منم باهاش شروع میشه. یه کاری میکنم که کم کم به این گل پسر بگن خل پسر. فقط وایسید و نگاه کنید

پسره شروع کرد با اخم برامون حرف زدن. به خدا هیچ کس نفس نمیکشید. فقط صدای اون میومد. بشنوید سخن های اقا رو:

سلام. من فرجام هستم. دانشجوی دکترای زبان. تا حالا زبان تدریس نکردم اما خیلی خوب از عهدش بر میام. متأسفانه برای استاد سلیمی مشکلی پیش اومده که قادر به اومدن نبودن برای همینم از من خواهش کردن که یه چند وقتی به جای ایشون تدریس زبانو بر عهده بگیرم. از هیچی براتون کم نمیدارم و سعی میکنم شیوه ی تدریسم شبیه استاد باشه که شما دچار مشکل نشید. بالاخره استاد سلیمی سالهاست که استاد من هستن برای همینم با شیوه ی تدریستون آشنا هستم

به به اقا دانشجوی دکتراست. همه ی بچه ها نگاهشون برگشت سمت من. یا امام باز چی شده!؟

شیما در گوشم گفت: ازش پرس اسمش چیه!

_بمیر به من چه؟ مگه خودت لالی

پریا_هیشکی جرئت نداره بپرس

_به منم ربطی نداره تا پسر تو این کلاس هست من این کارو نمیکنم .

شیمما_بابا اونا که همشون ابجی داداشن ماشالله

پریا_نه خیر غرورشون اجازه نمیده اخه پسره خیلی مغرور و بداخلاقه!!

_گمشید بابا . خودشون جرئت ندارن اون وقت منه بدبختو میندازن جلو

پریا_اخه تو جرئت از هممون بیشره. نکنه ازش میترسی؟

وای خدایا چه گیری کردیما.اگه نگم فکر میکنن کم اوردم . راستش ازش میترسیدم چون مطمئن

بودم ضایع ام میکنه.اما اگه نپرسم خیلی بد میشه اون وقت برام دست میگیرن.دلو زدم به دریا.

خودش موقعیتو با این سوالش پیش آورد.

خوب دیگه اگه سوالی نیست درسو شروع کنیم

از ته کلاس داد زدم:چرا من یه سوال دار

با تعجب نگام کرد و ابروشو انداخت بالا و گفت:بفرمایی

نفس عمیقی کشیدم همه داشتن نگام میکردن . خودمو زدم به بی خیالی و گفتم:اسم شما

چییه؟منظورم اسم کوچیکتونه!

زل زد بهمو گفت:منظورم سوال درسی بود

_اما شما نگفتین سوال درسی گفتید اگه سوال دارید بپرسید خوب اینم سواله دیگه

پسره_خیلی مهمه؟

_برای من که اصلا اما انگار برای دیگران مهمه

پسره_اگه برای دیگران مهم بود خودشون میپرسیدن

پسره ی عوضی .بزئم فکشو بیارم پایین.من که در هر صورت این ترم افتادم .نمی خوام ازش کم بیارم.چشمامو ریز کردم فقط زل زدم بهش

همه با تعجب نگامون میکردن.خدا کنه قاط نزنم که دیگه هیچی دست خودم نیست. پسره اومد جلوم و مقابلم وایساد .یا امام می خواد چی کار کنه؟ایول کاش یه دونه بزنه تا منم خودمو خالی کنم. زل زد تو چشمامو گفت:

اسم کوچیکم سپنتا ست .حله الان؟!!!! اسممو گفتم که تموم طول کلاس به این فکر نکنی که اسمم چیه بعدم هیچی از درس نفهمی.چون من اگه درس بدم و بعد که یه سوالی از یه نفر پرسیدم بلد نباشه جواب بده دیگه کنترل خودمو از دست میدم پس سعی کن فقط رو درست تمرکز کنی دختر کوچولو.

ابروم پیش همه رفت .شیطونه میگه پاشم از کلاس برم بیرون .نه ولش کن اینجوری بدتر خودم ضایع میشم .باید وایسم یه جوابی بهش بدم که دیگه جرئت نکنه با من این جور حرف بزنه.

_چشم اسسسسسستاد. فقط سعی کنید خیلی کنترلتون از دستتون خارج نشه چون این جا اون جایی نیست که الان قرار بود برید.فقط چه جوری به جای اون جا سر از این جا در اوردید الله اعلم.

با خشم نگام کرد و یه پوز خند بهم زد.وای چه قدر از این پوز خندای تحقیر کنندهش بدم میومد. هیچ کس اون جایی رو که من به سپنتا گفتم نمیدونست کجاست.الان چه فکرایه که نکردن. فقط خودش منظورمو گرفت.شاید فهمیده بود که من از پوز خندایی که میزنه چه قدر حرصم در میاد واسه همینم جوابمو نداد.

خدایا چه اسمیم داره.این بشر هیچی کم نداره غیر از اخلاق.گند اخلاق گوشت تلخ.تموم طول کلاس با جدیت درس میداد و بیشتر نگاهش سمت پسرا بود اما وقتیم که یه دختری ازش سوال میپرسید خیلی محترمانه جوابشو میداد. منم یه عالمه سوال برام پیش اومده بود اما غرورم اجازه نمیداد که سوالمو بپرسم.مایی که تو کلاس این همه استادارو اذیت میکردیم حالا سر کلاس این جرئت نفس کشیدنم نداشتیم .ای خاککککک.

وحید_ نمیدونم از کجا شروع کنم میترسم عصبانی بشی

_وا واسه چی عصبانی بشم!؟

وحید_ اخیه تو یه کم اعصاب خرابی

_هوی... من کجاش اعصاب خرابم. ما رو باش با کی حرف میزنیم

وحید_ اه... ببین الانم عصبانی شدی

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: میگی یا پاشم برم

وحید_ خیلی خوب بابا میگم. راستش من میخوام حال یه نفرو که خیلی خودشو برام میگیره رو بگیرم.

_وای ایولا. ببین یه فن با حالی یاد گرفتم رو هر کی پیاده کنی پخش زمین میشه. فقط یارو رو بهم نشون بد تا حالشو بگیرم

وحید_ بدبخت دختره میمونه پوست استخوون . تو اون جووری بزنی که چیزی ازش نمیمونه

_دکی... دختره یارو؟ بابا من نیستم . این دختر لوسا رو که همیشه زد. تا یه پخ بهشون میکنی غش میکنن . بی خیال بابا!!!

وحید_ منم که نمیخوام با زدن حالشو بگیرم

_پس چی؟ لفظی؟

وحید_ نه تو اصلا لازم نیست حتی باهاش حرف بزنی

گیج شده بودم پس چی کار کنم. دستمو زدم زیر چونمو گفتم:

خیلی ببخشیدا اما یه دفع عین ادم بگو باید چی کار کنم

وحید_ میترسم ناراحت بشی

_ا... د بگو دیگه . ناراحت نمیشم.

_ من یه نفرو دوست دارم. اما با هم هر دقیقه دعوا مونه. اون یه خواستگار داره. با همونم از ارم میده. منم میخوام یه کم از ازش بدم.

گرفتم چی شد. حتما میخوای منم نقش خواستگار تو رو بازی کنم. Ok_

وحید زد زیر خنده و گفت: مگه دختر هم میشه خواستگار باشه

_چرا که نه. من خودم هزار نفرو میشناسم که از پسرا خواستگاری کردن

ابرو شو انداخت بالا و گفت: ولی من میخوام نقش دوستمو بازی کنی یعنی کسی که مثلا دوستم داره

_ای بابا من از این لوس بازی خوشم نمیاد . کاش یه کم با حال تر بود . خوب این همه دختر . کاری نداره . واست این نقشو بازی میکنن. چرا من؟

وحید_ تو از همشون بهتر از پس این کار بر میای بعدم یکی که از نظر ظاهری خیلی خوشگل باشه که حسودیش بشه.

ای ای خرم کرد عین چی!!! البته خودم میدونستم خوشگلم!!!

_باشه قبول. حیف که خیلی مردم دوست و فداکارم . وگرنه قبول نمیکردم.

وحید_ مرسی واقعا. میدونم که نمیتونم جبران کنم اما هر کاری از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم.

_خواهش. شما جیب ما رو نزن نمیخواد جبران کنی!!!

همچین زد زیر خنده انگار براش جوک تعریف کردم. کلا این جوریه . خوش خندس. با هم یه نقشه ی با حال چیدیم. قرارمون هم گذاشتیم .

هر دو از دانشگاه زدیم بیرون . وحید هم سوار پژو ۴۰۵ خودش شد و از اون جا دور شد.

وحید توی شرکت باباش کار میکنه . این دختریم که دوست داره دختر شریک باباشه که اونم توی شرکت کار میکنه. بقیشم خودتون بعدا میفهمید. من الان برم کادو بخرم برای این شایگانه.

وای خدایا من اخر خودمو میکشم. بابا میمیرید یه پارکینگ بزنید!!! اه، اه، اه....

بابا این چرا جون میکنه؟ یه بار در دیگه. بلد نیست از پارک در بیاد. یه نفر اومد کنارم وایساد. این دیگه چی میخواد؟ من اول اومدم.

_هوی اقا... منو نمیبینی اینجا؟ مثله این که من اول اومدم ها. بکش کنار ببینم.

یعنی من هر روز باید با این مردم بجنگم. مرتیکه ی بیشعور.

مرد_ تو اول ببین این جا میتونی پارک کنی بعد واسه من قلدر بازی در بیار!

اها... منظورش اینه که من نمیتونم اینجا پارک کنم. اشهد تو بخون من امروز تو رو شهید میکنم
ببین حالا!!!

_تو اول بکش عقب تا بهت نشون بدم میتونم پارک کنم یا نه.

مرتیکه پوزخندی زد و ماشینشو برد عقب و با قیافه ی مسخرش زل زد به من. دستمو گذاشتم رو بوق:

ای بابا اقا چی کار میکنی؟ بیا بیرون دیگه

اقا_ نمیبینی خانوم؟ جا تنگه . نمیتونم پیام بیرون

ای خاک بر سرت. اون وقت اگه الان یه زن نمیتونست ماشینشو در بیاره همه کلی مسخرش میکردنو یکی عین همین اقا میشد استاد رانندگی و ماشینو با کلی ژست در میاورد بیرون!!!!

در ماشینو کوبوندم به هم و از ماشین پیاده شدم. رفتم سمت اقاها و گفتم: اقا سوئیچتو بده

با تعجب نگام کرد. وای خدایا. اون جور نگا نکن الان چشمات از حدقه میزنه بیرون. درسته که من پارک دو بلام جالب نیست اما استاد جا کردن ماشین تو کوچکتین فضای موجودم. چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

بفرما اقا اینم سوئیچ خودم که یه وقت خیالات برت نداره.

اقا_ خواهش میکنم. بفرمایید

سوئیچ خودمو انداختم تو دستش. نکنه ماشینمو بیره!!!! خودم خندم گرفت. یعنی دلم می خواست قهقهه بزنم. اخه گوشت کوب اون میاد ۲۰۶ خودشو ول کنه ماشین تو رو بدزده!!! خوب چه کاریه با این وضع ماشین؟ اخه ۲۰۶ داره هر روز گرون تر میشه. شانس داره دیگه. در ماشینشو باز کردم با بدبختی ماشینو در اوردم. اقاهاه طفلکی کلی تشکر ازم کردو جای پارکو نگه داشت و منم سریع پارک کردم.

اه... یارو مرد پرو هه رفته بود. حیف... حیف. خودش فهمید اگه بمونه چی کارش میکنم. ضایع کیفمو برداشتم و پریدم بیرون. به نظرم وقتی کسی رو نمیشناسید و نمیدونید برایش کادو باید چی بخرید بهترین گزینه عطره. البته این نظر منه ها. پریدم تو همون مغازه ی عطر فروشی که همیشه عطرامو ازش میخرم.

فروشنده_سلام خانم افشار خوش اومدید

_سلام. حال شما؟ خوبید

فروشنده_ممنونم. بفرمایید در خدمتم

_به عطر مردونه ی خوش بو میخوام که همه کس پسند باشه چون سلیقشو نمیدونم

فروشنده برانم چند تا عطر آورد و کلی در موردشون توضیح داد. یکیو که احساس کردم از همه خوش بو تره برام گذاشت داخل ساک. نکنه خوشش نیاد.... به درک... اصلا میخوام خوشش نیاد. به من چه که خوشش بیاد یا نیاد.!!!!

به فروشنده گفتم شاید بخواد عوضش کنه..... اره این جوریه بهتر بود.

رفتم سمت ماشین و راه افتادم سمت خونه. مثل همیشه پشت چراغ قرمز بودم. گوشیمو در اوردم و شماره ی خاله رو گرفتم.

خاله_الو، بفرمایید

_سلام خاله خانوم گل. خوش میذگره؟

خاله_ سلام خاله قربونت بشه خوبی؟ چیزی شده؟

_وا خاله مگه باید چیزی شده باشه؟

خاله_ نه... اچه نه که قراره بیای اینجا گفتم کاری داشتی

_اره خاله...یه چیزی شده! راستش من شب تولد دعوت داشتم بعد یادم نبود به شما بگم .

شرمنده

خاله_ دیدی گفتم؟ من تو رو میشناسم. اشکال نداره خاله جون خوش بگذره

_مامان اینا میان دیگه

خاله_ اره خاله جون میان تو هم باید قول بدی که بعدا بیای

_رو تخم چشمام. کاری نداری خاله؟

خاله_ نه خاله جان مواظب خودت باش

_شما هم خدافظ

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم اچه عصر هم پریا میاد دنبالم. درو باز کردم و پریدم تو خونه.

_سلاممممممممممممم

چرا هیشکی جواب نمیده؟ رفتم همه جا رو یه سرک کوچیک کشیدم. نه خیر طبق معمول

هیشکی خونه نبود. به خدا دیگه اعصابم خورد شده از دستشون. یه بار نشد من بیام خونه و اینا

خونه باشن. طلعتم که نیست. پس چرا نمیاد؟ میدونی چند روزه رفته؟ دلم داشت ضعف میرفت.

رفتم سمت اشپزخونه و یه بسته ماکارونی در اوردمو یه مقداریشو درست کردم. من هیچی هم که

بلد نباشم عاشق اشپزیم . در واقع تا جایی که وقت داشته باشم وایمیسم پیش طلعت و با هم غذا

درست میکنیم. غذا هام حرف نداره. غذایی هم بلد نباشم کتاب اشپزیمو باز میکنم و از روش

درست میکنم. بابا هم عاشق غذاهامه. آخرین باری که مامان غذا درست کرد فکر کنم ۱۲ سالم بود

از حق نگذریم خیلی هم خوشمزه بود اما ادم تنبل... هیچی ولش کنید. منم که به خاطر شکم

غذا درست کردنو یاد گرفتم . گفتم که طلعت فقط ۲ ساله که تو خونه ی ما کار میکنه.

_خیلی خوب قطع کن کار دارم

گوشیو قطع کردم و پریدم سمت حموم. می خوام تولد نگیرید. اخه من چی کاره ی اون شایگانم که از ساعت ۷ پاشم برم اون جا. ای بمیرید همتون.

حولرو انداختم رو سرمو موهامو چند بار محکم تکون دادم. وقت سشوار یا اتو مو نداشتم.

اشکال نداره موهام همین جوری هم خوب بود. همرو کج کردم و دستی به زیرش کشیدم. یه

شلوار کتان چسب مشکی پام کردم. فقط نمیدونستم اونجا لباسشون رو در میارن یانه. نه

بابا فکر نکنم رستورانه. جای خصوصی که نیست. یه مانتوی اجری استین سه ربع که تا بالای

زانوم بود و خیلی هم خوشگل و مجلسی بود تنم کردم. شال مشکیی چروکم که هاله های

زرد که نه همون خردلی داشتو با یه مدل خیلی خوشگل سرم کردم و یه تل بافت مانند

مشکی و خردلی هم زدم سرم. صندل های پاشنه بلندم که حالت ساتن داشتن رو هم پام

کردم. خیلی نازشده بودم. موهای حالت دارم از زیر شال زده بود بیرون. چشم و ابروم

خیلی خوشگل بود ابرو هام کمونی بود. چشمام هم خیلی بزرگ نبود تازه مژه هامم خیلی

بلند نبود اما خیلی خوش فرم بودن. وقتی می خندیدم کنار گونم یه خطه خیلی با حال

میفتاد. دماغم اروپایی بود. همه بهم میگفتن که خیلی خوشگلم. اما در کل شیطونی از

صورتم میریخت. هر کی هم که میدیدم بهم میگفت. خلاصه کیف بزرگه مشکیمو هم

برداشتم و موبایلمو انداختم تو جیبم.

کاش اول به مامان اینا خبر بدم. حالا نه که خیلی نگران میشن!!!! تلفن خونه رو برداشتمو شماره

ی مامانو گرفتم. بی خیالا. این جوری خودمو کوچیک میکنم. دیگه دیر شده بود. مامان داشت

پشت تلفن الو الو میکرد.

مامان_ الو بله؟

_سلام ، ایرسام .من امشب دیر میام ها. یه وقت نگران من نباشید!!!!. ناهارمم خوردم ، یه وقت به خاطر من پا نشید بیاید خونه . خوبه یه کم تفریح داشته باشید ان قد که خونه داریو بچه داریو شوهر داری کردید خسته شدید.!!

گوشیو قطع کردم نه خدافظی کردم نه گذاشتم مامان حتی یه کلمه حرف بزنه. اه بابا ولشون کن تو که باید عادت کرده باشی.

۲ دقیقه مونده بود به ۷. پریا تک زد به گوشیم. پریدم بیرون. نشسته بود تو ماشین . با سرعت نشستم تو ماشین.

_سلام

پریا_سلام چی شده؟

_مورچه سوار خر شده. چیو چی شده

پریا_ فکر کردم عجله داری.

_نه بابا . چه خبرا؟

پریا_ خبرا که دست توئه !!! چیه امشب خوشگل کردی؟؟؟؟؟

_ا... تو هم فهمیدی امشب یه خبری هست.

پریا_کیو میخوای تور کنی؟

_بابا بزرگ تورو!!!! مگه من مثل تو هم؟ تو می خوای کیو تور کنی؟

پریا_بیشعور . مسخرم میکنی؟

_نه به جون تو. واسه چی مسخره؟. ماشالله بابا بزرگت از اقایی چیزی کم نداره. نکنه زورت میاد

مامان بزرگت به این خوشگلی و جوونی باشه!

پریا_ مطمئنی دیگه؟ من تورو به بابا بزرگم معرفی کنم ولت نمی کنه ها.

_بادت نره ها. بدبخت تو این بی شووری بابا بزرگ تورو تو هوا میزنن.نگفتی...

پریا_ والا برای من که فرقی نمیکنه. هرکی که خدا خواست!!

_ خدا که حتما میخواد...!!!! حالا مثلا میخوای بری اونجا چی کار کنی تو؟ حمالم از پست بر نمیاد که بگیم وایسی اونجا میز ببری بیاری.

پریا_ وظایف تو رو من چرا انجام بدم؟ بیشعور!!!!

_ خسته شدم. چرا نمیرسیم؟ راستی چرا تو رستوران گرفتید اخه؟

پریا_ پس کجا میگرفتیم؟

_ خووووووووونه

پریا_ برو بابا خونه بدبختیه

_ نه منظورم اینه که تو خونه ی خودشون میگرفتن

پریا_ قراره ما براش تولد بگیریم همیشه که تو خونه ی خودشون

دستمو بردم سمت ضبطتش و صداشو بلند کردم. دوستام هم عین خودم چل بودن، واسه همین چیزی نمیگفتن.!

پریا_ چپ چپ داشت نگام میکرد.

_ مرض ، واسه چی این جوری نگام میکنی؟

پریا_ به چیزی بیرسم راستشو میگی؟

_ بستگی داره

پریا_ اذیت نکن دیگه

_ بگو باشه

پریا_ بین تو و استاد چیزی هست؟

_ نه!!!!

پریا_ چرا قشنگ معموله!!!

بهتر بود به پریا و شیما بگم. ما هیچ چیزیمون از هم پنهون نیست. یعنی اگه اونا نبودن من تا حالا دق میکردم. اما بهتر بود یه موقعی بهشون بگم که دوتاشونم باشن. اخه به کمک هر دو نیاز دارم. میخوام پدره این سپنتا رو در بیارم!!!

_ببین پریا هیچی بین ما نیست اما یه چیزایی هست که بعدا برای تو و شیما میگم. حتی به کمکتون هم نیاز دارم.

پریا_ وای حس فوضولیم گل کرده اونم نمیدونی چه قدر!!! باشه بعدا بگی ها!

بالاخره رسیدیم. یه باغ رستوران بود نزدیکای دربند. جای قشنگی بود. با هم رفتیم داخل. یه قسمتو کلا رزرو کرده بودن. فقط شیما و چندتا پسر دیگه اونجا بودن. شیما برامون دست تکون داد. رفتیم سمتشون.

شیما_ سلللهللهللام. دیر اومدید

پریا_ سلام. این خانوم الانشم میگه زوده

شیما_ بیشعور یه کمک نمیخواستی به ما بدی؟ چیزی ازت کم میشه؟

_اگه کاری هست که بتونم پایه ام. میخوای برم تو آشپزخونه براتون کباب سیخ بگیرم یا نه براتون جشن وصل کنم؟!!!

اون چندتا پسری که گفتم زدن زیر خنده. رو اب بخندید انگار براشون جک گفتم.

شیما برگشت روبه پسرا و گفت: اگه گفتید این کیه؟

مگه درختم که بهم میگه این. این عمته!!! ای بابا تو هم به چه چیزایی گیر میدی پس چی بگه اخه؟!!!

یه پسر خوشگل موشگل دراز با لبخند گفت: شما باید ایرسا باشید

چی؟ ایرسا؟ ... چه عجب من پسر خاله هم پیدا کردم!!! بچه پرو کشمشم دم داره!!!! ایرسا نه و ایرسا خانم.

یه لبخند مصنوعی زدم و گفتم: بله درسته.

پسر_ خوشوقتتم. منم فرزاد هستم.

_ خوشوقتتم اقا!!!! فرزاد.

اقا رو همچین محکم کشیدم که جا خورد. قشنگ شیر فهم شد که خانوم ایرسا رو یادش رفت!!!!!!

ای بابا ولش کن بدبختو!!!

دیگه حرفی نزد و همون جا وایساد. شیوا اون دوتا رو هم معرفی کرد. خیلی مهم نیستن که بگم کی بودن اما در کل دوستای شایگان بودن.

همه رسیده بودن فقط اقا داماد هنوز نرسیده بود. منظورم شایگانه. مثلا برای شایگانه بدبخت تولد گرفتن!!!! اخه از دوستای شایگان فقط ۵ نفرشون بودن. بقیه همه بچه های دانشگاه بودن. اخه من نمیدونم بچه های دانشگاه چه ربطی دارن به شایگان؟ البته همشون با هم صمیمی بودن اخه خیلی با هم میرفتن مهمونی و تفریح. فقط من بودم که هیجا باهاشون نمیرفتم.

_ شیما داماد چرا نمیاد پس؟

شیما_ بابا تقصیر ارایشگاهه عروسه دیگه!!!

_ خیار شور من گرسنمه. حداقل تا داماد میاد یه چیزی بده بخوریم!

اوه... چه همه حرفمو تایید هم میکنن. اخی بین چه گرسنگی کشیدن. خوبه من حرف دل همشونو گفتم.

وحید_ راست میگه دیگه مردیم از گرسنگی. واقعا شایگان کجاس؟

تا شیما اومد جوابشو بده شایگان رسید. با همه سلام و احوالپرسی کرد و همه هم مالاچ مالاچ بوسش کردنو کلی مسخره بازی در آوردن و تولدشو تبریک گفتن. به من که رسید لبخندی زد و گفت:

به به ببین کی اینجاس؟ اشتباه اومدی یا بالاخره افتخاری دادی؟!!!

_والا من تولد دعوت داشتم دیگه شیما اینا نداشتن و منو به زور آوردن اینجا!!!

شایگان_ چه سعادتِ واقعا!!! وایسا ببینم یعنی بدون کادو اومدی؟

_ دیگه پرو نشو. همین که اینجام واسه هفت پشنتت بسه. راستی عروس خانوم کو پس؟

شایگان_ عروس خانوم کیه؟!!!

_ همون که الان پیششششششش بودی بعد ما رو اینجا الاف کردی.

بلند زد زیر خنده. بار اللها! چه خوششم اومد.

شایگان_ جایی کار داشت نشد بیاد. عذر خواهی کرد.

میخوام نکنه. باور کن یه چیزی هم هست... بچه پرو.

_ سلامت باشه. نکنه اشکال مشکالی داره؟ بابا دماغ دراز و چشم قیچ که اشکال نیست.

بازم خندید و چند دقیقه فقط نگام کرد. بعدم ادامه داد: تو که هی همه رو دست بنداز.

_ چیه؟ کم آوردی؟

شایگان دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و خندید. بعدم رفت. شایگان بزخم به تخته پسر

خوشگلی بودا. ا...به تو چه؟ یهو وسط داستان. خوشگلش بخوره تو سر تو.

خم شدم طرف وحید که کنارم نشسته بود و گفتم:

خوب چه خبر از غزل خوشگله؟

خندید و گفت: خبرای جدید. فردا وقتت ازاد هست واسه نقشمون؟

_فردا؟ ایول . بابا سرعت عمل

وحید_ فردا یه جلسه داریم که غزل هم توش هست اون موقع بهترین موقعس.

. ساعت و ادرس Ok_

وحید_ ساعت ۷ . ادرسشم اس میزنم

میرسم که برم. فردا کلاس جودو ۴ تا ۶. اها... راستی این غزل همون دخترس که وحید دوستش داره.

کلی با بچه ها خندیدیم. پسرا هم یه کم رقصیدن اما به خاطر این که دیگران اذیت نشن زیاد شلوغ نکردیم. شامم منو ازاد بود. منم چون کباب دوست نداشتم جوجه خوردم. البته جوجه هم دوست ندارم اما مجبور شدم دیگه.

داشتیم با بچه ها از رستوران میومدیم بیرون که شایگان اومد طرفم. لبخندی بهم زد و گفت: ایرسا یه دقیقه میشه...

ابرویی انداختم بالا و باهاش رفتم یه کم اون طرف تر. یا امام. چی میخواد بگه؟؟؟؟؟؟ حتما میخواد تشکر کنه.

شایگان_ راستش میخواستم ازت تشکر کنم که اومدی. باور کن وقتی تو هستی به همه خیلی خوش میگذره. تورو خدا بازم باهامون بیا.

_فکر کنم ازاین به بعد بیشتر بیام. از جمعتون خوشم اومد

شایگان_ عالیه خوشحالم که خوشت اومد تازه بچه های دیگه نبودن... اها راستی حدس میزدم که ان قدر خوش سلیقه باشی. ازت ممنونم خیلی خوشبو بود.

_ناقابله. اگه خواستی عوضش هم کنی ادرسش رو ساکش هست

شایگان_ تازه میخوام ازش استفاده نکنم که برام یادگاری بمونه

_ اووووووه... بی خیال. کاش میگفتی یه چیز دکوری میاوردم که استفاده نداشته باشه. الان هی میخوای استفاده نکنی اخرم همیشه

شایگان_ اشکال نداره دفعه ی بعد برام دکوری بیار

_ نه بابا. زیادیت میشه اخه

پریا_ بچه ها بیاین دیگه

با هم رفتیم سمت بچه ها. اوه... چه همه خوششون اومده بود از من. دیگه ولم نمیکردن. این پسرا رو که ول میکردی تا خونه هم باهام میومدن مخصوصا اون فرزاده. چه قدرم که من محلشون گذاشتم اخه!... یه کم باهاشون که خوب میشدم دیگه از رو نمیرفتن منم که استاد حال گیری... اخی بدبخت!

نشستم تو ماشین. چندتا از بچه ها هم با ما اومدن. نداشتیم پریا پشت ماشین بشینه و خودم پریدم پشت فرمون.

_ خوب بچه ها دوست دارید چه طور برم؟ اروم با موزیک ملایم، اروم با موزیک خفن، تند با موزیک ملایم یا تند با موزیک خفن؟

چیزی تو مایه های معمولی هم نداریم. بهتره که گزینه ی چهارمو انتخاب کنید که ضایع نشید چون در هر صورت من با گزینه ی چهارم حال میکنم.

نازی_ تو که کلاخل و چلی. ما رو هم عین خودت کردی پس همون چهارمی بهتره

پرستو_ بیشعور روانی به کشتن ندیمون

_ بدبخت از من راننده تر نمیتونی پیدا کنی

پرستو_ اره جوون عمت

_ درد و بلا ی عمه ی من بخوره تو سر تو اللهی

پرستو_ ان شالله... عمه ی نداشتت دیگه؟

_ نه خیر عمه جدیدم

پریا_ د... راه بیفت مردیم اینجا

یه دفعه شتاب گرفتمو عین برق از اون جا دور شدم. ان قدر تو راه خندیدیم و صدای اهنگ بلند بود که تا هفت جد ابادمون فحش خوردن . اخی الان دارن تو گور می لرزن... بمیرم خودم براشون خیرات پخش میکنم که رفع و رجوع شه.

جلوی خونه ی خودمون نگه داشتمو پیاده شدم. بدبخت پریا الان باید تا خونه تنها بره. کاش ببرمش خونه ی خودمون.

_ پریا الان نصفه شبه بیا بریم تو

پریا_ قربونت بشم نمیخواد میرم

_ بیا بالا دیگه تعارف که نمیکنم

پریا_ نه دیگه مرسی درست ازادم اما دیگه اگه شب نرم خونه خیلی ضایعس

_ خوب زنگ بزن بگو اینجا

پریا_ خوابن الان مرسی. بابا کاری نداره که ... خونه هم نزدیکه دیگه

_ باشه پس مواظب خودت باش

پریا_ باشه... راستی حرفی که میخواستی بزنی که یادت نرفته

_ نه فوضول پس فردا میگم بهتون

پریا_ باش... خدافظ

کیلیدو انداختمو رفتم تو. خواب بودن . منم پریدم تو اتاقمو لباسمو عوض کردم.

لبتابمو گذاشتم رو پام. خیلی وقت بود به فیس بوک سر زده بودم.

با چند نفر چت کردم و رفتم تو رخت خوابم. خیلی دوست داشتم تو فیس بوک. هر دفعه با هم میرفتن کیف و حال اما من هیچ وقت باهاشون نرفتم. همیشه وقتم پر بوده یا هر وقت که میرفتم بیرون با پریا و شیما بوده. تو فیس بوک خیلی بهم اعتراض میکنن که هیجا باهاشون نمیرم. البته الان وقتم خیلی ازادتره دوست دارم با بچه های دانشگاه برم تا با فیس بوکی ها. اگرم یه وقتی پریا اینا رفتن منم شاید باهاشون رفتم از بیکاری که بهتره.

این چت کردنا همش برای پر کردن وقتمه تازه با این پسرا کلی بحث میکنیما منم سر به سرشون میذارم. خیلی کیف میده.

تموم وقتی که تو رخت خواب بودم فقط یه فکر از سرم رد میشد اونم نقشه برای حال گیری سپنتا بود. بذار یه جوری حالشو میگیرم که از حرفش پشیمون شه.

اخیش... بالاخره من برای خودم یه خواب راحتی کردم. یه نگاهی به گوشیم انداختم ساعت ۲ بود. حتی به این که فکر میکردم من تا الان خواب بودم بهم آرامش میداد. با بی حالی از تو رخت خواب بلند شدم و رفتم سمت اینه. موهامو با کلیپس بستمو رفتم بیرون. وای خدایا یعنی دیر پاشدن ان قدر آرامش داره؟ برعکس همیشه خونمون از حالت رقص خونه دراومده بود و تازه شده بود عین خونه ی ادما. !!!

از دستشویی که دراومدم یه راست رفتم سمت اشپزخونه. چه بوی غذایی میومد.!!! مامان وایساده بود تو اشپزخونه و داشت سالاد درست میکرد.

چی کار داشت میکرد؟!!! خدایا چه خبره امروز؟ جلال الخالق !!! چه چیزایی میبینم امروز.

چشمامو مالیدمو یه چنگ کوچولو انداختم رو دستم. نه بیدارم. چه چیزایه غریبی. نکنه این مامان من نیست!!!

اب دهنمو قورت دادمو رفتم جلوی اپن وایسادم و با تردید گفتم:

مامان... سلام

مامان_ سلام. ساعت خواب. بیا بشین تا نهار بیارم

_چیزی شده؟ حالت خوبه؟ من خواب نیستم الان؟!!!!

مامان_ نه خیر چرا خواب باشی؟

_ مامان به خدا یه چیزی شده که اینجوری میکنی. اخه شما رو چه به اشپزخونه .

مامان_ برنجو کشید تو دیسو گذاشت رو میز. رفتم تو اشپزخونه. در قابلمه رو برداشتم. چشمم شده بندن اندازه ی چرخ کامیون. تو عمرم ان قدر تعجب نکرده بودم. میدونید چی بود؟؟؟؟؟؟
قرمه سبزی!!!!!!!!!!!!!!

چپ چپ نگای مامان کردم و با عصبانیت گفتم: مامان چی شده؟

_ چرا داد میزنی؟ چی شده به نظرت؟ امروز هوس کردم غذا درست کنم.

با چشمای گرد شده نشستم پشت میز که صدای در اومد. پریدم بیرون و بابا رو دیدم.
بابا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! همینطوری زل زده بودم بهش

بابا_ سلامت کو پس؟

_ سلام!!!

بابا_ چیه ؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

اب دهنمو قورت دادمو هیچی نگفتم. خیلی عصبانی بودم. معلوم نیست باز چی شده.
بابا هم اومد نشست و مشغول غذا خوردن شدیم. اخمام حسابی رفته بود تو هم.

بابا زیر چشمی نگام کرد و گفت: اوه.... این همه اخم واسه چیه دیگه؟

مامانم زیر زیرکی داشت نگام میکرد.

_ نمیخواید بگید چی شده؟

بابا_ چی، چی شده؟

_ همین رفتارای امروزتون. غذا درست کردن مامان زود اومدن شما و همه با هم غذا خوردنمون.
واسه خودتون جالب نیست واقعا؟

بابا_ عزیزم دلیل خاصی نداره فقط دوست داریم این روزای اخرو بیشتر پیشتر باشیم اچه تو معلوم نیست کی بیای.

_روزای اخر؟ مگه کی میخواید برید؟!!!

بابا_ دقیقا معلوم نیست اما به زودی شاید هفته ی دیگه

_ولی شما گفتین منتظر جواب من میمونین!

بابا_ به خدا ما هم دوست نداریم تو رو بذاریم بریم اما چاره ای نیست مجبوریم

_اره مجبورید! یعنی یه یه ماه بیشتر نمیتونید صبر کنید تا منم مسابقاتمو بدم؟

بابا_ ان قدر این مسابقات مهمه؟ بعدم تو تازه یه ماه دیگه میخوای بری اون وقت یه عالمه هم طول میکشه تا برگردی . عموت دست تنهاس

بغض گلومو فشار میداد. کم مونده بود بزمنم زیر گریه.اما نه چرا گریه؟ برن به درک . ازتون بدم میاد.

_ خیلی خوب خوش بگذره. ازاین لطفا هم نمیخواد بکنید همون عین همیشتون رفتار کنید من راحت ترم!

برگشتم برم سمت اتاقم که با صدای بابا متوقف شدم.

بابا_ ایرسا بابا به خدا ما هم دلمون برات تنگ میشه بعد از مسابقاتت خودم میام به زورم که شده میبرمت دیگه ان قدرم دوست ندارم ازاد باشی. توی این چند ماه هم مدام با هم در ارتباطیم. من نمیذارم اینجا بمونی پس فکر لجبازیو از سرت بیرون کن.

برگشتمو یه پوزخند خیلی بد جور زدم و دوباره به سمت اتاقم راه افتادم.

ای خاک برسرت. دیگه گریه داره اچه؟ بهتر اچه بود و نبودشون چه فرقی میکنه؟

درسته که ما به هم نزدیک نیستیم اما با رفتنشون تنها تر میشم مطمئنم. همون جا روی تخت نشستم و به بیرون زل زدم.

اخ اخ.... پاشم آماده شم. رفتم سمت کمد. امروز باید حسابی خودمو خوشگل میکردم اما الان که فایده ای نداشت بعد از کلاس بالاخره باید برم حموم. مانتو قرمز خوشگلمو پوشیدم و لوازم ارایشمو ریختم تو کیفم زدم بیرون. اصلا دلم نمیخواست ببینمشون خیلی هم گرسنم بود. اه لعنتی خوب معلومه نهارو کوفتم کردن. بعد از قرن ها نهار درست کرده بود اونم که.... بیخیل الان میری یه چیزی کوفت میکنی دیگه...

اروم رفتم پایین اصلا دلم نمیخواست ببینمشون. دلم نمیخواست ماشین ببرم اما مجبور بودم. لباسامو گوله کردم و انداختم تو کمد و رفتم سمت سالن. محیا داشت تمرین میداد. اروم سلامی کردم و شروع کردم به تمرین.

ای خدا این نقشه ی وحیدم اخه باید الان باشه؟ بابا من اصلا امروز حال و حوصله ندارم به خدا. استاد با اشاره لبخند زد. منظرش این بود که امروز خیلی دیر نکردم مثله همیشه.

خیلی خسته شده بودم تمرینات به خاطر المپیک خیلی زیاد شده بود. محیا هر چی میگفت فقط سر تکون میدادم. اخرم اعصابش خرد شد و گفت:

چته تو امروز؟ من خر دارم حرف میزنم اون وقت توی خر تر اصلا نمیفهمی من چی میگم اون وقت واسم سر تکون میدی

_ بیخیال محیا امروز به من گیر نده که یهو سگ میشم اصلا حال و حوصله ندارم.

محیا_ اوه انگار کشتیاش غرق شده.....

بقیه ی حرفاشو نمیشنیدم اصلا حالم خوب نبود فقط یه دوش هول هولکی گرفتم و لباسامو عوض کردم. یه کم رژ مالیدم به لبام. همین جوریشم عالی بودم پس بی خیال شدمو رفتم تو ماشین.

اس ام اس وحیدو باز کردم. ادرسه شرکتشونو نوشته بود. خدا رو شکر خیلی دور نبود ولی باز من با بدبختی رسیدم. خیر سرم اومدم از کوچه پس کوچه برم که زودتر برسم راهو گم کردم.

جلوی در یه برج خیلی باحال وایساده بودم. اوهمهههههه چه جایی هم شرکت داره تو برج ایولا.....

دکمه ی شماره ی ۲۵ رو فشار دادمو زل زدم به اینه. نه خدایی چه جیگری هم شده بودم البته خیلی فرق نکرده بودم اما همیشه موهامو اتو میکشیدم اما الان موهام یه حالتی خیلی قشنگی گرفته بود که نگو همون طور که تو اینه زل زده بودم اسانسور متوقف شد . ا.... چه زود رسیدیم . به دکمه ها نگاهی انداختم هنوز تازه طبقه ی اول بودیم که!!!!!! زل زدم به کف اسانسور که در باز شد. چسبیده بودم به گوشه ی اسانسور و فکر میکردم . فقط متوجه بوی عطر مردونه ی خیلی خوش بویی شدم که توی اسانسور پیچید و بعدم نگاهم افتاد به کفشاش. وای از بوی عطرش داشتم دیوونه میشدم . معلوم بود از اون مردای باکلاسه !!!! درسته نگاهش نکردم اما ادم متوجه میشه دیگه....

وای حس فوضولیم گل کرده بود چه قدر دلم میخواست بدونم کی تو اسانسور وایساده. خیلی وقتا برام این موقعیت پیش اومده اما این دفعه واقعا نمیتونستم از حسم بگذرم. ولش کن هر وقت خواست پیاده شه نگاهش میکنم. اومدیم تو اول رفتیخوب وایمیسم اون بره بعد من برم. داشتم فکر میکردم که صدای مردونش باعث شد قلبم وایسه. چه صدای اشنایی میترسیدم نگاهش کنم میترسیدم حدسم درست باشه. جمله ی دومش مطمئنم کرد با ترس سرمو اوردم بالا.....

اه لعنتی خودش بود. عین جن میمونه همه جا جلوی من باید ظاهر شه . خدایا اچه من چی کار کردم که هی باید تقاص پس بدم. اب دهنمو قورت دادم. بدبخت واسه چی ان قدر میترسی؟ تو همونی که میخواستی فردا حالشو بگیری. اعتماد به نفسمو کامل از دست داده بودم اچه این چی داره که من جلوش کم میارم. خودمو زدم به بیخیالی و با اخم و بی تفاوتی جوابشو دادم :

سلام

سپنتا_ شما هم که اینجایی !!!! چرا من همیشه همه جا باید شما رو ببینم؟!!!!!!

_ اتفاقا منم داشتم به همین فکر میکردم ... واقعا چر!!!!!!!!!!!!!!

با یه حالته ناراحتی گفتم چرا که معلوم بود خوشش نیومد ... ایول به خودم . داشتم به همین چیزا فکر میکردم که دوباره صداش باعث شد سرمو بیارم بالا.

سپنتا_ دلیله خاصی نداره قضیه ی همون ضرب المثل قدیمیه که میگه مار از پونه خوشش نمیاد دره لونش سبز میشه!

هاااااااااااا!!!!!! به خدا این خیلی روداره نه که من عاشقه توام پسره ی گوشت کوب مسخره ی....

زل زدم تو چشماشو گفتم :

دقیقا

فقط همین؟ خاک برسرت . اصلا حرفم نمیومد امروزم که بدبختانه اصلا حال و حوصله نداشتم .

احساس میکردم جلوش خرد شدم بغض گلومو گرفته بود اگه فقط یه کلمه ی دیگه فقط یه

کلمه ی دیگه حرف میزدم اشکام سرازیر میشد پس ترجیح دادم لال مونی بگیرم تا بعداسرمو

انداختم پایین و به کفشام خیره شدم تا متوجه اشکه چشم نشه. ازت نفرت دارم ،ازت بدم میاد

،اشغال

تر از تو ، تو دنیا وجود نداره پسره ی مغروره هیچی ندارفکر میکنه از دماغه فیل افتاده

غول بیابونی.....

داشتم حرص میخوردم نزدیک بود سخته هرو بزوم.از حرص داشتم ناخنایه دستمو میکندم که

دسته سپنتا اومد جلوم . بسم الله با ترس

سرمو اوردم بالا که متوجه دستمال دستش شدم . اونو گرفت جلومو گفت:

لازمت میشه

و بعد هم یه لبخند مسخره زد و از اسانسور خارج شد.....

همین جوری مونده بودم . دستماله افتاده بود کف اسانسور . اگه گریه نمیکردم دیوونه میشدم ...

سریع از اسانسور پیاده شدمو راهمو کج کردم به سمت پله ها اما دوبار منصرف

شدم . مثلا امروز باید قیافم خوب باشه تا اون وحیده بدبخت ضایع نشه بعدم من وقتی گریه میکنم بدبختی دیگه ابریزشم هم قطع نمیشه . بغضمو قورت دادم و جلویه در شرکتشن وایسادم .

الهی خبره مرگتو بیارن برام که هر چی میکشم از دسته تو... این همه دختر اخه من نمیدونم چرا چسبیده به این چلغوزه!!! وا من که هنوز ندیدمش اما خلاصه من بعدا باید یه حالی از این وحید بگیرم اون یکی هم که جایه خود داره... وایسا فردا یه چیزی بهش نشون میدم که اسمشم یادش بره .

زنگو فشار دادم . خیلی باکلاس منتظر موندم. در باز شد و من به آرامی وارد شرکت شدم.

اولالا.... چه بزرگ هم هست نه خوشم اومد...فکر نمیکردم این اقا وحید بخاری ازش بلند شه.... شرکت یه کم شلوغ بود و همش هم به خاطره رفت و امد کارمندا بود. سری چرخوندم و با دقت اطرافمو دید زدم. نه خیر این جوری نمیشه. گوشیمو از جیبم کشیدم بیرون و به وحید اس زدم: من تو شرکتم .چی کار کنم؟

با گوشیم مشغول بودم که شماره ی وحید افتاد روی صفحه.

_الو بله؟؟؟؟

وحید_سلام.خوبی؟ الان دقیقا کجایی

_وا چرا این جوری حرف میزنی؟!!!خو تو شرکتم دیگه چه فرقی میکنه؟!!!

وحید_بابا الان ما یه جلسه داریم نمیونم بلند حرف بزئم اخرشه الان میایم بیرون کافیه وقتی اومدیم بیرون تو بیای جلویه منو....

_خیلی خب خیلی خب...خودم میدونم چی کار کنم

وحید_ایرسا تو رو خدا

_.....!!!!

گوشیو قطع کردم و یه نگاهی تو صفحه ی گوشی به خودم انداختم و نشستم روی یکی از مبلا و یه مجله گرفتم دستم. منشیه فوضوله شرکت مدام نگاه میکرد تا من حرفی بزنم منم که بیخیال داشتم

بیوگرافیه یکی از بازیگرا میخوندم:

چوچو... اره جونه عمش اخه این ۲۶ سالشه؟؟؟؟!! دماغشو ببین چه بدم عمل کرده. یه ذره قیافه نداشته واسه من اومده بازیگر شده!! بدبخت حداقل نرفتی بازیگر شی خو تو روشم که داشتی....
اها

خیلی رو داشتی میتونستی حاله اون پسره ی پرو رو بگیری نه که هرچی بهت میگه وایسی نگاش کنی....

صدایه در اومد و منم باهاش پریدم. کنترلمو حفظ کردم و با دقت به ادمایی که از اون اتاق خارج میشدن نگاه کردم .

وحید با کت و شلوار شیکی از اتاق خارج شد و پشته سرش چند نفره دیگه خارج شدن. دو تا دخترم بودن اما من نمیدونستم کدوما غزل بود. مجله رو گذاشتم روی میز و از دور دستی برای وحید تکون دادم

و رفتم سمتش. نگاهه همه یا مستقیم یا از گوشه ی چشم رویه من بود . به زور لبخندی زدمو مقابله وحید وایسادم و گفتم :

سلام وحید جان . خسته نباشی. خوبی؟

وحید هول شد و با تته پته گفت:اااا...سلام مرسی. این جا چی کار میکنی؟؟؟؟!!!!

یا امام اینو ببین... فکر نمیکردم ان قدر بازیگر خوبی باشه!!! نباید کم بیارم .

ووووووحیییددددد..... مثله این که یادت رفته ها الان ۱ ساعته منو کاشتی...خو آماده شو تا بریم دیگه..

وحید برام یه کم چشم و ابرو رفت و گفت:اها....بخشید...تو برو پایین الان میام...

_باشه زود بیای ها عزیززیممم

ایی حاله بهم خورد تا حالا اینجوری نگفته بودم عزیزم . لبخند مصنوعی زدم و رفتم بیرون.

به ماشین تکیه داده بوده بودم و داشتم برایه خودم اهنگ میخوندم.

((همون پسره مسعود که تو مهمونی مست بود...با ما ابگوشت میخوریه اون میبرتت فست

فود....))

وحید با حالته دو اومد و وایساد جلومو زد زیر خنده.منم نتونستم جلویه خودمو بگیرم.دوتایی

باهم میخندیدیم. من که بیشتر از خنده ی وحید خندم گرفته بود.

وحید_بابا ایولا...عالی بود ایرسا...مرسی نمیدونی غزل چه جور نگام میکرد.

_ما اینیم دیگه حالا این غزال خانوم کدوما بود

وحید_همون که مانتویه کرم پوشیده بود

_اووووخو مبارکت باشه...ماشین داری؟

وحید_مبارک!!!!تازه اولشه...اره دارم. دستت درد نکنه ایشالا جبران کنم

_خواهش قابلی نداشت .خوب دیگه من رفتم خدافظ

وحید_خدافظ...مواظب باش ... فردا میبینمت

اسمه فردا که میومد بدنم سیخ میشد . به خدا همچین جلویه دیگران حالشو بگیرم که تا عمر

داره یادش نره...

اصلا دلم نمیخواست از خواب بیدار شم . دیشب همش خوابه دانشگاهو میدیدم یعنی همیشه من

امروز نرم کلاس؟

رفتم زیر پتو و پتو رو کشیدم رو سرم .واای...

عین برق از جام پریدممگه میشه نرم؟؟؟؟؟؟؟؟اون وقت اون سپنتا هه اتو میاد دستش.پتو

رو انداختم اون طرف و حرکت کردم سمتة اتاقه فکر.....

این روزا مامان یا دیرتر بلند میشد یا میرفت پیاده روی....اخیش چه قدر خوب بود دیگه خونمون کم کم داشت از حالت مطرب خونه در میومد بیرون!!!!

یه مانتویه مشکیه رویه زانو پوشیدمو شلوار لی مشکیم رو هم پام کرد . چه قدر از موی کج خسته شده بودم موهامو یه کم پوش دادم و یه تله پهنه اکلیلی مشکلی زدم بهش .

حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم کولمو انداختم و به سمت بیرون حرکت کردم.....

سوییچ مامان طبقه معمول رویه جاکفشی بود ...قبلنا با مامان خیلی حرف میزدم که بابا هوایه پارک خوبه چیه تو خونه ورزش میکنی اما گوش شنوا نداشت اما حالا.....

کالجایه مشکیمو پام کردم و در و محکم کوبوندم به هم.....

ماشینو بردم بیرون شیشه هارو دادم پایین . برقه لبه قرمزمو از کیفم در اوردم و زدم به لبم و گازشو گرفتم.

ماشینو یکم پایین تر از دانشگاه نگه داشتم و مشغوله باز کردنه یکم شدم . چه قدر استرس

داشتم و عصبانی بودم . چهار چشمی حواسم به اطرافم بود چون دقیقا نمیدونستم از کدوم

طرف میاد . نگاهی به ساعت انداختم نکنه اومده باشه ...خدایا جونہ خودت من اگه امروز

حاله اینو بگیرم افسردگی میگرم ...خودت میدونی این همه مدت مقابله لال مونی گرفتم

خودت یه کاری کن فقط یه امروز من حاله اینو بگیرم ها دیگه کاریش ندارم.....

مشغوله التماس کردن به خدا بودم که دیدم یه پسره چارشونه داره از دور میاد ...!!!!!!.....اون

که سپنتاس.....پس چرا داره پیاده میاد؟؟؟؟!!!!!!حتما دلش نیومده ماشین خوشگلشو بیاره

دانشگاه چشمش میزنن!...بچه پروی عقده ای.....!!!!!! به دره دانشگاه که رسید سریع از

ماشین پیاده شدمو هندزفیریمو گذاشتم تو گوشمو ماشینو قفل کردم و دوییدم به سمت در

دانشگاه.

همشون برگشتن سمتمو همهمه بلند شد....

_بابا به خدا نمیفهمم چی میگین یکی یکی برحفید ..

نشستم رویه سکویه کنار بچه ها و پامو انداختم رو پام....پریا و شیما اومدن سمتم و پریا

محکم دستمو کشید و گفت:

پاشو بینم چه نشسته واسه خودش

_!!!!!!...دستمو ول کن وحشی.....تو داری دسته قهرمانه جودو رو اینجوری

میکشی!!!!!!

پریا_پاشو کم زر بزن.....

به زور منو کشوندن اون طرف و داتاشون هرچی فحش بلد بودن نثارم کردن.....ای بابا.....

_ای بابا.....اولا اروم و شمردهدوما با هم زر نزنید...سوما هرچی فحش بلد بودین نثارم کردین

ها....یه چیزی الان بهتون میگم....

شیما_چی بینه تو و استاد هست؟؟؟؟بدو زر بزن بینم ...یه وقت چیزی بگی میمیری؟

_هووووووووووو.....هیچ خبری نیست..... چرا فکر میکنی باید خبری باشه؟؟؟

پریا_واسه من یی خالی نبند مثنیکه یادت نیست...

_چرا اتفاقا یادم هست خوبم یادم هست ...خوب قرار بود امروز بهتون بگم دیگه.....

شیما_خو بنال

_الان؟؟؟؟بعد کلاس میگم دیگه الان یه کم دیر بریم سره کلاش هم خودشو میکشه هم

مارو...

پریا_فعلا که شروع نشده ...حداقل بگو چرا این جوری حالشو گرفتی؟خیلی عصبانی شد.....کارد

میزدی خونش در نمی یمد...

_وا...به من چه؟؟؟من دارم با یکی دیگه سلام و علیک میکنم اون فکر کرده با اونم خو مشکله خودشه دیگه...منه بد بخت چیکاره ام؟

تا اومندن حرف بزنی زدمشون کنار و رفتم سمتة سالنه دانشگاه و همه پشتة سرم راه افتادن و هر کی هر چی میگفت اهمیت نمیدادم.

خدا امروزمو به خیر بگذرونه ببین الان میخواد چی کار کنه فقط....؟؟؟؟!!!!

داشت قند تو دلم اب می شد اما راستش یکم ازش میترسیدم.....میترسیدم بخواد کاری کنه.....بی خیال بابا هیچ غلطی نمیتونه بکنه.....

کیفمو پرت کردم روی صندلیم.....

وحید_ایرسا سلام..... خوبی؟؟ چه طوری با زحمتا؟؟؟

_سلام خوب ماله یه دیقشه.....عالیم..معشوقت چه طوره؟

وحید یهو زد زیر خنده.....

_وا چته؟؟؟؟چرا می خندی؟؟؟؟؟؟

وحید_اووووه.....من که ندیدمش از دیشب ولی مطمینا قیافش دیدنیه.....

_پس چرا می خندی؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!! تو که هنوز قیافشو ندیدی.....

مرموزانه نگام کرد و گفت: اخیه قیافه ی استاد فرجام دیدنی تر بود.....

وا همچین نگا میکنه.....استغفرالله...سکوت کردم و چیزی نگفتم....نمیخواستم وحید بفهمه.....اخیه دلیبی هم نداشت

همه بیچه ها با همهمه از سر جاشون بلند شدن وحید هم برگشت سمت سپنتا.....انگار از عصبانیتش کم شده بود..... همون طور که سرش پایین بود کیفشو انداخت رو میز و نگاش ثابت موند رو وحید و بعد هم اخم کرد و چپ چپ نگام کرد اخرم به وحید با عصبانیت گفت:

شما نمی خوای سر جاتون بشینی.....میخواین صندلیتونو میارم اینجا که راحت باشین.....

همه ی بچه ها داشتن نگامون میکردن..یا امام مجتبی.....بدبخت من و
 وحیددددددد.....ببین الان داره پیشه خودش چه فکرایه که نمیکنه.....بابا خو وحید
 هم عینه داداشم. این دیگه خبر نداره که ما یه کلاس چه قدر باهم صمیمیم.....به درک از
 زورش.....اصلا چشات دراد هر فکری دوست داری بکن..حال معلوم نیست خودش.....
 با صدای وحید دوباره برگشتم تو کاس..
 وحید_ نه خیر همون جا راحتم.....بخشید.....
 سپنتا_ پس بفرمایید سر جاتون.....
 وحید با اخم سرشو انداخت پایین و نشست رو صندلیش.....
 چه قدر دلم میخواست یه چیزی به این سپنتا بگم اما نمیشد واقعا.....باور کن از
 کلاس پرتم میکرد بیرون یا همچین حالو جلویه بچه ها میگرفت که اشکم در بیاد...ماشالا
 بزخم به تخته کم هم نیاره.....اون از تینا اینا که استاد خوشگل و جوون گیرشون افتاده که
 باهاش حال میکنن اون وقت ما استاد جوون و خوشگل داریم میخواد بیاد بخورمون ان قدر گند
 اخلاقه.ای بابا شانسه دیگه.....
 اخه من چرا ان قدر بد شانسمتو خیابون هزار تا پسر به دخترا مطلق میندازن این
 دخترا هم با دو متر زبون جوابشونو میدن اخرم پسر کارمند شرکت باباشون در میاد دختره هم
 حسابی حالشو میگیره.....اون وقت که ما جوابه یکی رو میدیم استادمون
 میشه.....اینی که گفتم راسته اتفاقا برایه دوستمم اتفاق افتاده.....
 تا اخر کلاس با اخم نشستم و حتی بهش نگا نکردم.هه هه نه که اون هی بهم نگا میکرد!!!!!!هیچ
 اصلا.....

البته سر کلاسش خیلی بقیه حال میکردن چون یه موقع هایی به اونایی که بلبل زبونی میکردن تیکه مینداخت اما بازم جدی خودش که هیچ نمیخندید.....اه. یاد جومونگ افتادممنو مامانم ارزو به دل موندیم این بشر فقط یه لبخند بزنه تو فیلم اخرم به ارزومون نرسیدیم.....
خدایی عالی درس میدادعالیییییییی.....من که خودم جای سوال برام باقی نیمون . تک تک چیزا رو خیلی با حوصله برامون توضیح میداد و هر کدوم رو دو سه بار توضیح میداد که ما بچه اسکلا بفهمیم.....

سپنتا_ خوب سوالی نیست؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نههههههههههههههههههههه

سپنتا_ مطمینید؟؟؟وای به حالتون من چیزی بپرسم و شما بلد نباشید جواب بدید.....

نه بابا استاد میخواین پیرسین خودم جواب میدم براتون.....

اینو یکی از دخترای کلاسمون_ نگار_ با ناز گفت.....اه.....حالم به هم خورد.....وقتی میاد سر کلاس انگار اومده عروسی.....

سپنتا_ یاد گرفتین بالاخره؟؟؟خدا رو شکر.... بعد از ۱۰۰ بار توضیح دادن براتون مطلبو گرفتین....واقعا خرسندمون کردین.....

کلاس منفجر شد.....من چی بگم؟ ان قدر لپمو گاز گرفتم تا نخندم مردم.....اخرم موفق

نشدمایووووووول بابا تو دیگه کی هستی!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!خیلی قشنگ بهش گفت.....حال

کردم..... تا نگار باشه اینجوری با ناز براش حرف نزنه.....

با همون قیافه ی جدیش کیفشو از روی میزش برداشت و گفت:

خوب همگی خسته نباشید.....ترجمه ی تایپیک صفحه ی ۴۳ برای جلسه ی بعد فراموش نشه.....خدافظ.....

چندتا از بچه ها پشته سرش راه افتادن بیرون.....بقیه هم که در حال پیچ پیچ.....

تا رفت بیرون دیگه نتونستم و بلند زدم زیر خنده.....حالا نخند کی بخند.....همه دورم جمع شده بودن و همراهیم میکردن.....نگار بدبخت که الفرارررررررررر.....بمیرم براش.....

شیما تند تند خودکارامو اناخت تو کولم و گرفتش دستش.....

_خدا رو شکر هنوز فلج نشدم ها..... بین این دستامه.....

پریا دستمو کشید و دوتایی شون به زور بردنم بیرن.....

_خیلی خوب...خیلی خوب...خودم میام.....بابا دستام از جا در اومد پرییییییییییییییییی.....

اصلا نفهمیدن من چی میگم.....خودم دستمو کشیدم و نشستم روی سکوی دنج

دانشگاه.....همیشه با بچه ها اون جا جمع میشدیم هم خلوت بود هم خیلی با صفا.....

پریا_خوب خانوم بفرماید.....ما سراپا گوشیم.....

_خواهش میکنم ..تا شما هستی من جسارت نمیکنم.....اول شما.....

شیما_ای مرض.تو رو خدا اذیت نکن.....بگو دیگه.....

_باشه بابا حرص نخور قند خونت میفته.....

والا هیچ خبری نیست فقط من یه روز که تو ترافیک گیر کرده بودم.....

همه ی داستانو براشون تعریف کردم.....کلی خندیدن.....اههههه....دیگه سوژه افتاد

دستشون.....

_خوب دیگه خیلی نخندید که براتون خوب نیست.دندوناتون میریزه از خوشگلی در میاید.....

شیما_خره خو راست گفته دیگه.....

_غلط کرده.اون چی کار من داره اخه ..خو من اینجوری دوست دارم نه که شما دوست ندارید.....

پریا_خوب ما هم تو دیوونه کردی دیگه.....

شیما_خدایی ماشینش فورده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

_ نه الكيييييييييي..... خو فورد ديگه.....

پريا_ پس چرا با ماشينش نمياد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!

_ اينو ديگه برو از خودش بپرسمن چه مي دونم.....حتما مي ترسه خط بندازن روش!!!!!!

شيما_ ولي باهاش رو دنده ي لچ نيغت..ميترسم بندازت.....

_ خو بندازه.....فوقه فوقش همينه ديگه .كاري نميتونه بكنه.....

پريا_ واي نگو خره.....به خدا اگه بيغتي خودم ميكشمت.....

_ مرسى محبت.....واقعا كه.....برو اونو بكش كه انداختتم نه منو.....

شيما_ اچه كي دلش مياد اقا سپنتا رو بكشه..يكم فكر كن خوب.....

چپ چپ نگاه كردم و افتادم دنبالش.....

شيما_ باشه بابا ببخشيد.....ولم كن.....ايرسا.....

تا در دانشگاه دنبالش كردم ديگه نفسم يارى نمي داد.....شيما هم داشت مي مرد ديگه.....

همين طور كه نفس نفس ميزدم مي دويدم.....سرمو گرفته بودم پايين و نفس نفس ميزدم كه

احساس كردم خوردم به يه چيزه سفتى.....نفسم تو سينم حبس شده بود.از ترس داشتم

مي مردم...بسم الله.....دستام ميلرزيدن.يه قدم اومدم عقب و سرمو با ترس اوردم بالا.....

واي خدايا بدتر از اين نميشه.....سپنتا با كيفه دستش وايساده بود و منو با چشمايه گرد شده

نگاه مي كرد.....داشتم از خجالت اب ميشدم.....به زور زبونمو تكون دادم تا بتونم حرفي

بزنم.....

_ ب...ب...ببخشيد.....

پريا هم با چشمايه از حدقه بيرون زده کنارم وايساده بود.....

شيما قهقهه زنان از اون طرف اومد و با صدايه بلند گفت:

ضایع..... حال کردی نتونستی بگیریم..... نه حال کر.....

با دیدن سپنتا حرف تو دهنش ماسید..... سپنتا پوز خندی زد و گفت:

خانوم کوچولو پارک همین نزدیکیاس.....

صداشو به حالته بچه گونه در آورد و ادامه داد: دانشگاه که جایه بازی نیست. افرین دختر خوب بدو
ببینم.....

بازم یکی از همون پوز خندایه مسخرشو تحویلیم داد و از اون جا دور شد.....

می خواستم گریه کنم. چه قدر دلم میخواست..... اما با صدای خنده های شیما و پریا منم خندم
گرفت..... حسابی خندیدیم.....

مثله همیشه خردم کرد. خو تقصیره خودته دیگه.. پ..ن..پ... می خواستی ازت تشکر بکنه که
پریدی تو بغلش..... واقعا کعه بد بوووووووود..... ای خدا.. اون وقت که من میگم شانس ندارم
باورتون نمیشه... خو این همه ادم. حالا من باید یه راست برم تو بغله
این..... ا.....

پریا_ بچه ها من الان کلاس دارم..... دیرم شد. خوب دیگه خدافظ.....

_وایسا من میرسونمت خوب.....

پریا_ نه بابا نزدیگه همین کوچه بالاییه.....

_خو اشکال نداره..... شیما سوارشو..

شیما_ نه مرسی الان دیگه شایگان میاد.....

_||||||. شایگان میاد دنبالت؟؟؟؟؟؟؟؟

شیما_اره.....

_باشه عسیسم... پس کاری نداری؟؟؟؟

شیما_ نه میسی..... مواظب خودتون باشید. خدافظ

_خدافظ.....راستی من بعدا حسابمو با تو صاف میکنم.هر ی میکشم از دسته تو.....

شیما زد زیر خنده.....

_هیرت هیرت هیرت.بخند.....

تا حالا از این کوچه هه نرفته بودم.کلاس کاپیوتر پریا اونجا بود.همون کوچه اییه که سپنتا صبح ازش اومد.....

داشتیم باهم حرف میزدیم که پریا یه دفعه جیغ زد.....

_|||||||.مرض چته؟؟؟باز تو پشه دیدی؟؟؟؟؟؟

پریا_ نه بابا خره پشه چیه؟؟؟؟؟؟؟؟؟اون مگه ماشین استاد نیست؟؟؟؟؟

انگشت اشاره ی پریا رو دنبال کردم.....

_اره خودشه.....اونم سپنتاس دیگه.....

پریا_|||||||یییییییی

به صفه ی گوشی نگاه ی انداختم..ای جانم...خاله بود.....با خوشحالی گذاشتمش در گوشم.....

_الو

خاله_الو سلام خواهرزاده ی بی معرفت خودم.....

_و||||||ای سلام خاله جونم...خوبی عزیزدل ایرسا؟؟؟به خدا خاله همش فکرم پیشت بود اما خ

چی کنم این رزا ذهنم خیلی درگیر.....

خاله_من خوبم؟تو چه طوری بی معرفت؟؟؟از دانشگاه چه خبر؟؟؟

_هیچی بابا سلامتی....راستی خاله شما نمیدونی مامانم اینا کی میرن؟؟؟

خاله_وا ایرسا یعنی تو نمیدونی؟؟؟!!!!!!خو خودت ازشون بپرس....

_ نمیخوام فکر کنن برام مهمه تازه چند روزیه اصلا خوب ندیدمشون که بخوام باهاشون حرف هم بزئم.....

خاله_ کار خوبی نمیکنی خاله جان...اونا مامان باباتن....یعنی میخوای بگی برات مهم نیس!!!!

هییییییییی.....خاله ولش کن اصلا.....

خاله_ ایرسا یکم از لجبازیات کم کن....مامانت اینا فعلا هستن یکم کارای بابات گیر

کرده ...خارج رفتن که به همین سادگیا نیست

_ وای خاله جونه ایرسا راست میگی؟مامان که گفت هفته ی بعد رفتنیم.....

خاله_ مامانتو ولش کن.....

_ هه هه....چه ضایع شدن ها....حالا من برم جلوشون هی حرصشونو دربیارم.....

خاله_ ایررررررررسا خجالت بکش.....

زدم زیر خنده....اخیش خیالم راحت شد.....

خاله_ خوب ایرسا خاله فردا شب به کمکت نیاز دارم.....

_ چی شده خاله؟؟؟؟چه خبره؟؟؟؟

خاله_ فردا شب شهناز اینا رو دعوت کردم.....

_ وای خاله جونه من بی خیال شو....حالا چه خبر بود مگه؟؟؟

خاله_ بابا ایرسا نمیشد دعوتشون نکنم خیلی وقت بود نیومده بودن.....

_ خودشونن فقط؟؟؟؟

خاله_ نه با خواهرش اینا.....به مامانتم گفتم...اما گفتم به تو بگم که فردا از صبح بیای خونمون.....

_بابا خاله من برات یکی رو میارم که کمکت کنه اما خودم به خدا فردا کلاس جودو هم دارم.....

خاله_ااااا...منو باش که گفتم دختر ندارم حداقل تو رو دارم.....

راست میگفت واقعا زشت بود اگه نرم کمکشاخه مامان هم حتما زودتر میاد

دیگه...بعدشم خود شهناز جون خوبه ها تازه خواهرش نسترن هم خیلی خانومه خوبیه اما

واااای از بچه هاشون خوشم نمیاد خیلی وقته ندیدمشون اما اصلا دلم نمیخواد دوباره

بینمشون.....اشکال نداره به بهانه ی کلاس عصری الفررررار ...دیگه هم برنمیگردم.....

_باشه خاله فردا واسم یه صبحونه ی مشتم درست کن که میخوام صبحونمو پیشه خالم

بخورم.....

خاله_اللهی خاله قربونت بشهپس لباساتم بیار که دیگه نخوای برگردی.....امید اینا هم

هستانااااا.....

_وا خاله خو به من چه که اونا هستن یا نه.....بعدشم قرار شد فقط کمک کنم نه که بمونم

خاله_ااااا مگه میشه که نمونی تامامانت اینا هم هستنبعدشم ما دوستیام

خوانوادگیه تو نباشی زشته

ای بابا چه گیری کردما....شیطونه میگه خودمو از ماشین پرت کنم بیرون.....اهههههوقتی

خاله گیر بده مگه دیگه ول کنه اخه....حیف که از خاله خجالت میکشم وگرنه هیشکی منو

نمیتونه مجبور به کاری بکنه....حیف که دوستش دارم وگرنه عمرا....پس کلاسمو چی کنم؟؟؟؟

_باشه خاله کاری نداری؟؟؟؟ الان تصادف میکنم ها از دست شما...

خاله_اااا...این حرفا چیه؟خدا نکنه.....ان قدرم حرص نخور...دختر به این خوشگلی اون وقت از

مردم فراریه.....

_نه خیر از مردم فراری نیستم اما وقتی از کسی بدم بیاد و تازه فردا کلاس هم داشته باشم اون

وقت نتونم برم حرصم میگیره....

خاله_ حالا یه جلسه کلاس نری که زمین به اسمون نمیره..... بعدشم تو میدونی چند وقت

ندیدیشون؟ ماسالا یه پسر داره عین دسته ی گل.....

_ باشه باشه خاله فهمیدم... خدا نگهدارش باشه..... کاری نداری؟؟؟

یهو خاله زد زیر خنده و گفت: نه خاله جان ... مواظب خودت باش... خدافظ

_ چشم ... خدافظ.....

دلم میخواست سرمو بکوبم به داشبورد..... از حرص نمیتونستم خوب نفس بکشم..... یه

پسری داره عین دسته ی گل.... واقعا که مسخرس... به من چه..... والا تا یادمه اون بیشتر

مثله ی دسته ی خل بود تا گل!!!

از سر درد داشتم میمردم..... رفتم سمته اشپزخونه و یه قرص ژلوفن برداشتمو انداختم

بالا..... خیلی خسته بودم ...رو کاناپه خوابم برد.....

خیلی بیکار بودم..... تا پیک صفحه ی ۴۳ رو باز کردم..... یا امام مجتبی این همه رو باید

ترجمه کنم؟!!!! ای خدا ... اخه اگه من از حالا هم شروع به ترجمه کنم که تا هفته ی بعد هم

تموم نمیشه!!!! اشکال نداره بابا تو همیشه تو ترجمه نفر اول بودی... کاری نداره

شروع کردم به خوندن جمله ی اول.....

ه_____ این چی بود الان؟؟؟؟؟ خوب قربانی کردن چه ربطی به برنامه ی غذایی

داره؟؟؟؟!!!!

یعنی چی اخه؟؟؟ دیکشنری رو باز کردم..... حسابی مشغول بودم..... فکر نمیکردم ان قدر

سخت باشه... دیگه داشت اشکم در میومد.... برگشتم اتاقم تا از روی کتاب راهنما بینم

میتونم ترجمش کنم یانه..... باید ترجمش میکردم... نباید جلوی سپنتا ضایع میشدم..... اگه

ترجمش نکنم خیلی بد میشه..... ای _____ خ_____ دا.....

صدای در باعث شد چشمامو باز کنم.....خیلی خسته بودم و اصلا حال پاشدن

نداشتم.....خودمو زدم به خواب چون اصلا حوصله ی مامان و بابا رو نداشتم.....در باز

شدچشمامو ریز کردم.....

مامان اومد جلو و پیشونیمو بوس کرد و گفت:قربونه دختر شلختم بشم....

پتو رو کشیدم روم و از اتاق خارج شد.....

چه قدر دلم براش تنگ شده بود.....در واقع بهتره بگم چه قدر دلم برای دو تاشون تنگ شده بود

اما اصلا دلم نمیخواست باهاتون روبرو بشم.....نمیخوام خودمو گول بزنم همه ی این

بدخلیام به خاطر رفتنشونه.....میدونم اگه برن خیلی دلم براتون تنگ میشه...اما من اون

طرفو اصلا دوست ندارم.....تازه مسابقاتم چی.....اصلا گرسنم نبود واسه ی همین خیلی

راحت خوابم برد.....

پتو رو با حرص دادم کنار و از جام بلند شدم.....اههههه...یه امروز هم نمیذارن راحت

باشیم.....حولمو کشیدم بیرون و پریدم تو حموم.....

اخیش چه حمومه خوبی بود ها...احساس آرامش عجیبی بهم دست داده بود.....

اصلا حوصله ی مهمونای خاله رو نداشتم.....اینجوری نمیشه من وقتی حوصله ی کسی رو

نداشته باشم و ازش خوشم نیاد مثل سگ میشم پس بهترین راه فراره!!!!اره بابا امشب یه

بهونه ای میتراشم و میپیچونم.....

یه شلوار و تی شرت راحت انداختم تو کولم شلوار لی مشکیمو با مانتو اسپرت سورمه

ایم پوشیدم . رو شال مشکیم یه کلاه کپ گذاشتم و زدم از اتاق بیرون.....هجوم اوردم سمت

اشپزخونه

طبق معمول چای نداشتم البته خونه ی خاله اینا واسه خودم یه صبحونه ی

باحال میزنم تو رگ اما الان واقعا گرسنمه.....یه بیسکوییت گذاشتم دهنم و یه شیرینی تر هم گرفتم دستم.....صدای گوشیم بلند شد دستم پر بود به زور گوشیمو از تو جیبم دراوردم و راستش کردم.....

شیرینی پرید تو گلوم.....ای من چه قد بد شانسم خدا.....شماره ی خانم رهنما استاد جودوم بود یعنی چی کارم داره!!!!فکر کن الان گوشيو بر میداشتماهاهههه
این بیسکویيته هم میمونه ملات تموم هم نمیشه.....

بالاخره با زحمت و مشقت بیسکویيته رو قورت دادم.....بیخیال شیرینیه شدم...مثلا اومدم یه چیزی بخورم کوفتم شد.....بند کفشامو بستم و هندزفیریمو گذاشتم گوشم و از خونه زدم بیرون.....ماشین که نداشتم پس چه بهتر یه کم هم پاده روی میکنم.....شماره ی استاد رو گرفتم....

رهنما_بله بفرمایید.....

_به به سلام بر استاد خودم.....سنسی ری استاد...بابا دلمون برات یه ذره شده بود.....

رهنما_||||||...سلام ایرسایي...خوبی قهرمان؟؟؟چیه خواب بودی؟

_نه والا استاد دستم بند بود...خوب چه خبر؟چی شده شما یادی از ما کردی؟

رهنما_باز به خودم که یه زنگی زدم مثله تو که بی معرفت نیستم...مثل اینکه سرت این چند وقته خیلی شلوغه.....

اره بخه خدا خیلیمخصوصا این دانشگاه

رهنما_از آموزشگاه زنگ زدن خونه مثل اینکه نبودى.....بچه ها هم فکر کردن آموزشگاه بهت

میگه ولی تینا گفت که نبودى....امروز من یه سری کار دارم نمیتونم پیام واسه همین کلاس

تشکیل نمیشه.....

پریا_ وای ایرسا تویی؟ همین الان میخواستم بهت بزنگم....بیشعور عوضی ان قدر که تو زنگ
نمیزی منم میخواستم بهت زنگ نزیم.... واقعا

_ به خدا اصلا وقت نمیکنم.... خوبی؟ چه طوری؟ چه خبر؟

پریا_ هیچی بابا... ای... رسا راستی تونستی متن رو ترجمه کنی؟ من که یه کلمشم نتونسم....

_ نه بابا.....نمیدونم را ان قدر سخته.....باید ترجمش کنم فقط هم امشب وقت دارم شده خودمو
بکشم ترجمش میکنم....

پریا_ من از استاد میترسم....میترسم ضایعم کنه اخه خیلی بد اخلاقه.....ایرسا!!!!.....

_ بی خیال تو چرا ان دقدر ازش میترسی؟؟؟هیچ غلطی نمیتونه بکنه.....راستی پری جونیه به
کمکت نیازمندم!!!

پریا_ چی شده؟ها؟!!!!

_ ببین امشب من خونه ی خاله اینا دعوتیم یه سری هم مهمون دارن اصلا حوصلشونو

ندارن.....خوب...میگم تو حدود ساعتای ۶ به من بزنگ اون وقت من پشت تلفن جوری حرف

میزنم که انگار تو چیزیت شده بعدشم خلاص.....

پریا_ حالا کیا هستن؟؟؟

_ شهناز جون با خواهرش اینا

پریا_ وای راست میگی جون من؟همون که اسم پسرش سینا؟اره؟؟؟

_ خاک تو سرت تو اسم اونو از کجا میدونی؟!!!

پریا_ مگه همون معلم زبانه نیست؟؟

_ ارههههههه.....باورت میشه اصلا یادم نبود..

پریا_ بابا همون که تو خونه ی کنکور درس میداد.... مگه یادت نیست باهم رفتیم... الزایمر داری
ها.... همون خوشگله که...

_ خوب خوب بسه دیگه.... اصلا اون مهمه که بخواد یادم بمونه....

پریا_ خاک تو سر خرت اون خودش دانشگاه درس میده زبانو فوله.... من اگه به جایه تو بودم
امشب....

وای راست میگه.... سینا یکی از بهترین استادای زبانه قبلنا خیلی دوست داشتم با اون

رقابت کنم تو زبان اما دیگه خیلی باهم رفت و امد نداریم منم به کل فراموش کرده

بودم.... خوب فکریه اما من دوست ندارم عینه این خرا برم ازش سوال بپرسم....

_ من برم از اون سوال بپرسم؟؟؟ برام افت داره.... عمرا....

پریا_ خری دیگه.... عین ادم میشست برات ترجمش میکرد.... بدبخت خریدت نکن بهت از اینه که

جلوی اون سپنتا ضایع شی.... تو باید حالشو بگیری....

_ چه خبرته عین شیطون مغزمو شست و شو میدی....

راست میگفت درسته که غرورم اجازه نمیداد اما بهتر از این بود که جلوی سپنتا کم

بیارم... من که خودمو بکشم نمیتونم متنه رو عین ادم ترجمه کنم.... اخیه حوصلشونو

ندارم.... عیب نداره دیگه چه خاکی تو سرم بریزم....

_ اخیه پریا من لباس نیاوردم که.....

پریا_ کتاباتو آوردی؟

_ اره باهامه....

پریا_ اخیه بدبختی بدون لباسم همیشه جلوی استاد سینا.....

_ خفه شو اصلا حوصله ندارم.... من این همه راهو برنمیگردم برم لباس بیارم....

پریا_ میخوای من برات بیارم؟ خوب نزدیکه...

_ نه بابا پریا مهم نیست بیخیل.....

پریا_ خودت میدونی من تعارف نمیکنم.....چی بیارم برات حالا

_وای قربونت بشم من.....پس دیگه نمیخواه برگردی ها...

پریا_ نه بابا خونه کار دارم.....چی بیارم

_جیجر خاله به تو میگن دیگه.....چه میدونم یه چیزی خودت ست کن سلیقتو قبول دارم....

پریا_ باشه دامن مامن که نیارم....

_ ایییی نه.....یه بلوز خوشگل مجلسی بیار برا

پریا_ باشه تا نیم ساعته دیگه اونجام.....کاری نداری

_ نه دستت طلا.....میبینمت....

|||||||.....من چرا ان قدر خرم اخه؟ خوب به مامان میگفتم برام بیاره....اشکال نداره بهتر....الان دو

ساعت میخواستم بهش درس بدم چی کجاس اونم کلی غر غر کنه سرم.....

زنگو فشار دادم و رفتم تو.....

_ سلللهللام کسی خونه نیست؟ صابخونه.....

خاله_ اینجام.....

اروم قدم برداشتم و رفتم تو اشپزخونه....خاله وایساده بود و نون هارو میداشت تو ماکرو.....

_ سلام العلیکم حاج خانوم خوشممل.....

پریدم بغلش و گونش رو بوسیدم.....

خاله_ سلام عزیز دل خاله فهیمت.....خوش اومدی.....چه عجب !!!!

_وایییی دلم برات یه ذره شده بود.....خوب من آماده ام بگو ببینم باید چی کار کنم قربان!!!

خاله_ نمیخواد خودتو لوس کنی صبحونه که نخوردی....

_ خاله سوال تیزهوشانی میپرسی؟ اخه تو خونه ی ما صبحونه پیدا میشه ؟!!!

خاله_ پس تا لباساتو عوض میکنی منم برا یه صبحونه ی توپ درست میکنم....

_ بابا... دست گلت درد نکنه.....الان میام....

رفتم توی اتاق و خودمو انداختم رو تخت هنوز هم خوابم میومد...وای چی میشد الا

میتونستم برای خودم بخوابم!!!! هو بدبخت حالا یه بار ازت یه کاری خواستن ها!!!

سریع لباسامو عوض کردم و زدم بیرون.....

_ خاله پس همسر گرامیتون کجا تشریف بردن؟

خاله_ رفته دربند کباب بخوره!!!! خوب سر کار دیگه

_ اها بله بله درسته خاله اعصاب نداری ها

خاله خندید و نون هارو گذاشت روی میز....

خاله_ بشین خاله جان

_ به به چی کار کردی!!!! خاله قربونتمن اینا رو بخورم معدم تعجب میکنه

خاله_ تقصیر خودته...اگه صبحا صبحونه بخوری که اینجوری نمیشه....

_ بابا خاله کی حال داره!! فکر کن صبح کله ی سحر پاشی بعد چایی دم کنی بعد سفر

بچینی و هی لقمه بگیری و سخت ترین قسمت اینه که بخوری!!!!

خاله_ ایرسا تو خجالت نمیکشی؟ اخه چرا ان قدر تنبلی تو؟ به کی بردی؟ ها؟ فردا پس فردا

میخوای بری خونه ی شوهر فکر کردی اینجوری میشه؟ نه خیر بعد از یه هفته طلاقت میده مگه

این که خل باشه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

_!!!!....خاله ممنونم ازت واقعا....اولا این که خوب معلومه به کی بردم مامانم!!!!دوما این که

من خل و چل نیستم که شوهر کنم سوما این که از خدایم باشه...قبل از این که بخواد

طلاقم بده خودم کشتمش.....!!!!

خاله_ببین ایرسا من نمیخوام نصیحتت کنم اما.....این صدای چیه؟؟؟؟

_!!!!...گوشیه منه

پریا بود تک زد تا برم دم در....سریع مانتوم رو پوشیدم و دویدم بیرون.....

پریا از ماشین پاده شد....

_سلللسللام....

پریا_سلام خوبی؟

_قلبونت بشم من اللهی.....دستت درد نکنه ببخشید.....

پریا_خواهش میشه....

_نمیای تو؟

_نه ایرسای میسی باید برم.....کاری نداری؟

اومد جلو و گونمو بوسید منم بغلش کردم.....چه قدر پریا و شیما دوست داشتم اما با پریا یه

کوچولو راحت تر بودم اخه از دبیرستان باهم بودیم....

_نه جیجر من....فردا میبینمت....واست ترجمه ی تاپکرو مینویسم....

پریا_وای راست میگی جون من؟اخ جونم دستت درد نکنه.....پس میبینمت عجبم.....بابای...

چند تا بوق زد و از اون جا دور شد.....لای کیسه رو باز کردم.....وای عزیزرزیزم نگا برام چی

اورده....همون لباس سبزه که من عاشقشم.....

خونه ی خاله که تمیز بود فقط باهم غذا درست کردیم....به نظر من که خاله اصلا به کمک نیاز نداشت چون همیشه خودش وقتی ۳۰ تا هم مهمون داره خودش مهمونی رو میچرخونهتازه هرکاریم که میخواستم بکنم میگفت خودم کردم....!!!

دیگه اعصابم خرد شده بود....اشکال نداره فکر شب رو بکن که متننو ترجمه کردی میخوای با خیال راحت بگیری بخوابی فردا هم ابروت پیشه اون سپنتا نره!!!

خاله کلی غذا تدارک دیده بود....فقط مونده بود سالادها که اونا هم الان زود بود درست کنیم....

عمو بیشتر موقع ها دیر میومد خونه من و خاله واسه خودمون لوبیا پلو زدیم تو رگ البته من که همه ی لوبیا هاشو جدا کردم!!!!

با خاله کلی تعریف کردیم و خوبیش این بود که خاله نصیحتاشو فراموش کرد چون اصلا حوصله نداشت!!!!

رو روشن کردم وای داشت اهنگ جدید علیرضا طلیسچی رو نشون میداد...عاشقشم....TV

((اگه بدونی عکساتو بغل کردمممم اگه بدونی من دارم میمیرم چی.....))

خیلی اهنگش قشنگ بود ولی خوابم برد و نتونستم بقیش رو گوش بدم.

یه نگاهی به موبایم انداختم...خونه خیلی تاریک بود....برق از سرم پرید!!!!ساعت ۷ بود!!!!

واااای یعنی من این همه خوابیدم!!!

زود از جام پریدم و رفتم سمت اشپزخونه صدای خاله و عمو میومد....چشمام رو مالیدم و

گفتم:سلام

عمو_به به ایرسا خانوم خوابالو....سلام عمو جان ساعت خواب...
_مرسی عمو؟ خوبین؟ خسته نباشین...

عمو_من باید به شماها خسته نباشید بگم بین چی کار کردن.....

_اوووو بابا عمو من که اگه یه زن باسلیقه مثل زن شما داشتم که.....

عمو_حتما کلاتو پرت میکردی بالا!!!بله بر منکرش لعنت.....

خاله_خیلی خوب خیلی خوب به جای من که شما وایسی از من تعرف کنی برو اون مهتابیو

درست کن....ایرسا جان تو هم بشین میوه تو بخور.....

عمو_!!!!!!...من برم مهتابی درست کنم اون وقت ایرسا بشینه میوه بخوره!!!!!!

_میخواین من برم مهتابیو درست کنم؟؟؟

عمو یهو زد زیر خنده وگفت:نه عمو جان شوخیدم بشین میوه تو بخور.....

عمو رو خیلی دوست داشتمعمو تجارت میکرد کارش تجارت آهن بود....خدایی پول پارو

میکرد ها!!!!

رفتم توی اتاق تا یه دستی به صورتم بکشم.....لباس و صندلی که پریا آورده بود رو از کیسه

دراوردم....شلواری مشکیم رو با لباس خوشگله تنم کردم خدایی لباسه خیلی ناز بود باه

خریده بودیمش....صندلهایی که برام آورده بود ست لباسم بود سورمه ای....چون میدونه من

پاشنه بلند و مجلسی پام نمیکنم برام اسپرت آورده بود خدایی هم تو پام خیلی راحت بود.....

موهامو پوش دادم و همه رو کج کردم و موهامو از پشت با کش بستم و زیرش کلیپس زدم تا

بلندیش حفظ شه....برق لبمو از توی کولم دراوردم فقط یه کم برق لب زدمگل سرم که یه

گل مشکلی بود رو اروم زدم به موهام.....تو اینه به خودم خیره شدم یه چرخی زدم تا از خودم

مطمئن شم....واااای عالی شده بودم خیلی ناز شده بودم.....به خودم لبخندی زدم و از اتاق

خارج شدم....

خاله چهار پایه رو برای عمو نگه داشته بود.....صدای منو که شنید برگشت و زل زد به

خاله_واااای ایرسا چه قدر ناز شدی هزار مشالا هزار ماشالا عینه فرشته ها شدی....باید

برات اسفند دود کنم امشب چشمت نزنن خوبه....

عمو_!!!!...فهمه نفس بکش.....ماشاش راست میگه باید اسفند دود کنیم برات.....

_ای بابا والا من کاری نکردم به خدا همیشه خوب همین شکلم دیگه....!!!!

خاله_اره همیشه خوشگلی اما میتروم امشب چشمت بزئم.....

نمیدونم چرا دلم میخواست امشب عالی ظاهر شم شاید دوست نداشتم چیزی ازشون کم

داشته باشم و مطمئن بودم که چیزی هم کم ندارم.....

خاله_ایرسا خاله ایفونو میزنی؟

شیرجه زدم سمت ایفون چه قدر استرس داشتم..نفس عمیقی کشیدم و چشمم رو اروم

باز کردم.....

اووووف.....خطر رفع شد مامانم اینا بودن.....

عمو با دستپاچی خودشو درست میکرد و جلوی اینه چپ و راست میشد.....

خندم گرفته بود....چرا همه ان قدر استرس داشتن?!!!

_عمو ریلکس باش خواستگاراتون نبودن مامانم اینان...!!!!

عمو_برو بچه پرو تو که از من هول تری....تازه فکر کردی فقط خودت بلدی خوشگل کنی؟

ایرسا_من؟من هولم؟

خواستم کلی انکار کنم که مامان و بابا وارد شدن پشت سرشون خاله هم بالاخره بعد از

دوساعت (ارابیرا)منظورم ارایش مارایشه تشریف آوردن بیرون.....اومد در گوش من گفت:

ایرسا خاله یه امشبرو بدخلقی نکن.....هرچی هم گفتن هی جوابشونو ندهخوبیت

نداره یه شب تحمل کن

وا خاله من چی کارشون دارم اخه؟

راست میگفت حوصله ی اخم و این حرفا رو نداشتم درضمن دلم براشون تنگ شد

بود....پریدم بغل مامان و بعدم بابا....

کلی مامان و بابا ذوق کردن و بوسه کردن.....

داشتم میوه هارو خیلی باسلیقه میچیدم مامانم که هی قربون صدقم میرفت اخه خاله هی

داشت ازم تعریف میکرد و دسرها و این چیزمیزارو به مامانم نشون میداد.....خدایی

نمیدونین چی درست کرده بودم که.....استادشونم خدایی.....

عمو از جاش پرید بالاخره اومدن.....سریع دستامو شستم و از اشپزخونه پریدم بیرون.....بابام

هی چپ میرفت راست میومد میگفت خوشگل شدی!!!ای بابا چه گیری کردیم ها خو مگه

چی کردم که خوشگل شدم!!!عجبه ها!!!

لبخندمو تنظیم کردم و خیلی مؤدب وایسادم جلوی در.....به به چه دختر خوبی شده بودم

ها!!!یهو هنگ کردم یا امام زمان یه گله ادم ریخت تو.....ااا...بی ادب.....منظورم اینه که خیلی

زیاد بودنشهناز جون،شوهرش،فائزه دخترش،وپسرش سینا خان که اه اون نبود منم الان

اینجا نبودم!!!نسترن جون و سه تا دختراش و شوهرشو.....خلاصه ما تک تک باهمشون

سلاموعلیک کردیم.....

تو برخورد اول که خیلی ازشون خوشم اومد همشون خیلی بامحبت منو بغل میکردن و کلی

به به و چه چه میکردن..فائزه و دخترخاله هاشم خیلی خوشگل و فشن بودن.....

باهاشون حسابی قاطی شده بودموااای راستی من قرار بود متنمو بدم سینا ترجمه کنه

ولی همین جوری که همیشه....سریع گفتم وااا.....

همه با تعجب برگشتن سمتم ... منم رومو کردم به فائزه و گفتم:

راستی فائزه جون شما زبان بلدین؟

فائزه_ راستش میرم کلاس اما نه که خیلی بلد باشم یه چیزایی میفهمم.....

_!!!! والا من یه تکس اینگیلیسی اشم منتهی خیلی سخته ... تموم کلماتشو دراوردم اما

نمیتونم بهم ربطشون بدم...

فائزه_ ماله دانشگاهه؟

_ارههههه

فائزه_ اوووو پس من که عمرا نمیتونم..... ولی سینا میتونه کمکت کنه....

_سینننا؟!!!!

فائزه_ اره دیگه... مگه نمیدونستی سینا استاد زبانه....

_ای وای راست میگی؟؟؟ اصلا یادم نبود ها....!!! بهتر از این نمیشه اخ جون..... پس میشه اینو

ببری....؟

فائزه دستمو کشوند سمته حال....

فائزه_ اه بفرما اونم اقا داداش ما ... خودت برو بهش بگو دیگه....

_وای فائزه من که همیشه خودم برم بگم... روم نمیشه جون من خودت برو...

فائزه_ وا چرا روت نمیشه مثل این که تا ۲ ساله پیش تو و سینا همیشه واسه درسا پیش هم

بودید یهو نمیدونم چی شد همه از هم ان قدر دور افتادیم.....

راست میگفت من همیشه برای مشکلات درسیم پیشه سینا بودم و الان جالب اینه که ازش

خجالت میکشم! اخه من و خجالت؟ بچه یه چیزی بگو که بهت بخوره!

فائزه من رو کشوند سمته حال و برد پیش سینا.....

سینا مشغول خوردن چایی بود... وایسادیم تا چاییش تموم بشه... فائزه سریع گفت:

سینا..... ایرسا یه مشکل درسی داره

شهناز جون داشت فائزه رو صدا میکرد فائزه هم سریع رفت.....

ای بابا حالا چه وقته صدا کردنه... خوب من الان به این چی بگم اخه..... بابا واسه ی من افت

داره یه متنم بلد نباشم ترجمه کنم الان کلی مسخرم میکنه... چه غلطی کردم ها... جلوی

سپنتا ضایع میشدم بهتاز این بود که جلوی این ضایع شم حداقل اونجا من یه نفر که نبودم

خیلی ها بلد نبودن متنو ترجمه کنن!!!

صدای سینا باعث شد ترسم بیشتر بشه... ااا خاک برسرت چرا ترسیدی؟ خودمم دارم تعجب

میکنم سعی کردم بشم همون ایرسای پروی همیشگی خیلی زود خودمو جمع و جور

کردم.....

سینا_ خوب ایرسا خانوم بی معرفت چه خبر؟ ما رو هیچ یادت هست اصلا؟ دیگه سراغ مارو

نمیگیری

_من باید سراغ شما رو بگیرم؟ شما استاد دانشگاه شدین خودتونو میگیرین!!! دیگه ما

دانشجوییمو شما استاد نمیشه که....

سینا_ ااا.... این حرفا چیه؟ مشغله ی کاریم زیاد بوده وگرنه ما همیشه به یاد شما بودیم چون

یکم روابط کمتر شده و هم سر تو شلوغ شده هم من فکر میکنی من خودمو میگیرم

_اها بله خوب سرتون شلوغه دیگه... حسابی....

سینا_ ایرسا هنوز عین قبلنات غدی ها... خوب اصلا ببخشید خانوم... از این به بعد... حالا چه

خبر از دانشگاهت؟

_هیچی خوبه... فقط واسه فردا یه متن دارم که معنی کلمه هاشو میدونم اما نمیتونم بهم

ربطشون بدم استادشم گوشت تلخه میخوام بهترین ترجمه رو براش ببرم که کف کنه....

سینا زد زیر خنده و گفت: حالا این استاد گوشت تلختون کی هست؟

_فرجام....

سینا_ فرجام؟!!!! سپنتا فرجام؟؟؟؟!!!!

_ارههه!!! میشناسیش؟

سینا_ اره بابا صمیمی ترین دوستمه از دبیرستان باهم بودیم....

ای بابا اچه من چرا ان قدر بدشانسم؟ اینم دوست جون جونیه اقا از اب دراومد اولای این که ابروم

میره دوما میره به اون سپنتاهه همه چیو میگهسوما کلا بد میشه دیگه....

_اااا چه عالی.....

سینا بلند زد زیر خنده....اره دیگه بایدم به من بدبخت بخنده....

سینا_ حالا چرا گوشت تلخه؟ها؟

_بی خیال سینا همینجوری کلا ادمه نچسبیه فقط لطف کن بهش نگي مارو بندازه هر چند تا

حالا به احتمال زیاد افتاده ام....اینا این تکسس

سینا_ تو که زبانت عالیه مطمئن باش نمیفتی سپنتا هم من میشناسم الکی کسی رو

نمیندازه مگر این که درس نخونه....

خوب بده ببینم چیه این.....

یه نگاهی بهش انداخت...اخماشو کرده بود تو هم داشت بادقت تکس رو میخوند....وااای فکر

کن اینم تو دانشگاه مادرس میداد...همچین دسته کمی از سپنتا نداره ها اگه میومد دانشگاه

که دخترا تو هوا میزدنش اچه سینا خوش اخلاق تر از سپنتا و با مردم گرم میگیره واسه

همین دخترا از کولش میرن بالا از همین یه چیز سپنتا خوشم میاد که به دخترا رو نمیده....
سینا_ خوب... بشین ببینم...

سینا همه ی تکس رو کلمه به کلمه معنی کرد خیلی هم عالی معنی کرد.... برخلاف تصورم
نه مسخره کرد نه چیزی گفت فقط ازم خواست همون موقع متن رو با دقت بخونم تا برام جا
بیفته....

اخیش خیالم راحت شد راستش خوب فهمیدم که سینا پسره خوبیه واسه همین برگشتم
سمتش و گفتم:

سینا میشه ازت یه خواهش کنم؟

سینا_ شما ۱۰۰۰ تا خواهش کن چرا نشه؟

_میشه به استاد فرجام چیزی نگی مثلا این که خودم ترجمش نکردم...!!!

یهو زد زیر خنده و مابین خندش گفت: برو دختر خوب... این حرفا چیه!!! میخوام قشنگ حالشو
بگیری ها!!!!

این دفعه باهم خندیدیم ...

_واقعا ازت ممنونم نمیدونم چه جور تشکر کنم مرسی.....

سینا_ وظیفم بود دیگه برای شما نکنیم میخوایم واسه غریبه بکنیم.....!!! فقط ایرسا منم یه

خواهش داشتم امیدوارم هیچ وقت مشکلی برات پیش نیاد اما هر وقت برات مشکل پیش اومد
بیا پیش خودم.... باشه؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: حتما داداشی گلم مزاحم میشم

سینا_ مراحمی....

از توی کیف لپ تابش یه کارت درآورد و دادش دست من

سینا_ اینم شماره کاری داشتی زنگ بزن.....

ایرسا_ باشه مرسی ممنون....

خاله_ بچه ها بیاین شامممم....

ساعت گوشیمو تنظیم کردم و پتو رو تا سرم کشیدم.....خاله خیلی اصرار کرد که شب بمونم اما فردا دانشگاه داشتم....حتی استرسم داشتم.....راستش از سپنتا میترسیدم ..همش میترسیدم ی

جوری جلوش تحقیر بشم.....

بیشتر از استرسم هیجانم داشتم.....آخه.....

والا بعد از شام سینا شمامو گرفت گفت یه کار خیلی خوب برام سراغ داره.گفت که یه شرکت باحال داره با دوستش همین تو کار معرفی موسسه زبان و استادان و ترجمه و این حرفان یعنی همش به زبان

ربط داره.....به منم پیشنهاد کار داد تازه گفت هر روز و هر ساعتی که بیکار و بودم و حوصلشو داشتم برم در کل یعنی صفا سیتی البته من چون قبول نمیکردم بیچاره مجبور شد خدایی همه جا باید پارتی

داشته باشی الان اگه سینا نبود من یه همچین کار خوبی میتونستم پیدا کنم آخه.....

از شدت خستگی بیهوش شدم.....

با غرغر از جام بلند شدم.....سریع خودمو آماده کردم.....کلی با خودم ور رفتم راستش دلم نمیخواست جلوی سپنتا کم بیارم میخواستم ازش سر باشم!!!!!! نه به جان مامانم قصدی نداشتم اما

خوب وقتی از کسی خوشت نیامد باید همه جوهره حالشو بگیری.....

جلوی در دانشگاه پارک کردم.....از اتفاق پرویز خجالت میکشیدم الان پیشه خودش فکر میکنه من از قصد خودم بهش.....ای بابا بذار هر جور دوست داره فکر کنه..مسخره.....

دیشب برای پریا و شیما هم ترجمه نوشته بودم.....رفتم سمتی جای همیشگی بچه ها اما هیشکی نبووود!!!

خیلی برام جالب بود یعنی چی؟ پس کجان؟ دانشگاه چرا ان قدر خلوت بود؟ تازه من دیرم اومده بودم.....!!!!

اقای صمدی یکی از کارکنان دانشگاه از دور میومد.....سریع خودمو رسوندم بهش.....

_ اقای صمدی، اقا!!!! ای صمدی.....

_ بله؟ سلام خانوم افشار شما که هنوز اینجاییین....

_ سلاممم!!!! پس میخواین کجا باشم؟ ما امروز کلاس داریم

_ ایا...مگه شما بودین؟ امروز فقط کلاس شما کلاس داشته که لغو شده.....

_ چیییییییی؟ لغغو شده؟!!!!!! واسه ی چی اخه؟ پس چرا هیشکی چیزی نگفت؟؟؟؟

_ خوب ما هم صبح فهمیدیم اقای فرجام براشون یه مشکلی یش اومده نمیتونن بیان.....

_ خو چی شده؟؟؟؟

_ خانوم افشار منم مثل شما.....!!!! والای بی خبرم..... شما هم برین دیگه هیشکی نیست...

عصبانی و گیج از دانشگاه زدم بیرون..... خیر سرم این همه دوست دارم اما هیچ کدوماشون نکردن یه زنگی بزنی بهم

خیلی عصبانی بودم گوشیمو از توی جیبم دراوردم تا زنگ بزنی به بچه ها هرچی از دهنم درمیاد بهشون بگم..... نامردا....

چشمام شد چارتا ۲۷ تا میس کال داشتmmmmmm!!! یا امام چه خبره؟؟؟ پس چرا من نشنیدم؟ بله معلومه وقتی صدای اهنگو عین کرا تا اخر زیاد میکنی چیز دیگه ای هم نمیشنوی.....!!!! والا کرا هم اینجوری نیستن....

فقط ۱۵ تا از میس کالا از طرفه وحید بود بعدشم پریا و شیما و پرستو و علی و اووووووه!!!! چه قدم خاطر خواه دارما....

همینطور مشغول بررسی میس کالا بودم که صدای گوشیم بلند شد..... وحید بود....
_الووو سلام

وحید سلام... تو بیج معلوم هست کجایی؟ میدونی چندبار تا حالا زنگ زدم؟ من هیچی فکر بقیرو هم نمیکنی؟

_ اوووووو بابا چه عصبانی..... خو نشنیدم چی کنم؟ حالا مگه چی شده؟ خودم فهمیدم کلاس لغو شده.....

وحید_ بله کلاس لغو شده ما هم نرفتیم خونه دیگه..... الان همه پیش همیم.....

_!!!! نه بابا؟ چه ویلون..... خوش بگذره خو...

وحید_ ماشین داری یا بیایم دنبالت

_ کجا!!!!؟؟؟ بابا بیخیل..... الان میخوام برم خونه کپه ی مرگمو بذارم....

وحید_ باز تو ناز کردی ساز مخالف؟ یه دفع شد ما بخوایم جایی بریم تو پایه باشی؟

_اره من ساز مخالف شما یکار من دارین اخه؟ من دلم نمیخواد اصلا جایی برم.... مشکله شماها یه؟

خیلی از حرف زدنش بدم اومد..... بابا شما هر غلطی دوس دارین بکنین به من چه؟ من دلم نمیخواد پیام... مسخره....

مامان_راس میگه تو مگه امروز دانشگاه نداشتی؟ نکنه اخراجت کردن!

_اخراج چیه مادر من! استادمون نیومده بود کلاس تشکیل نشد.....

مامان_چرا استادتون نیومده بود؟!!!

_ای بابا حالا بیست سوالی میپرسن من چمیدونم خیر سرش چرا نیومده بود اخه!!

بابا_اوه چه بداخلاقبرو لباساتو دربیار....

_ شماها که وایسادی منو سیمجین میکنین از همه مشکوک ترین.....!امروز چه خبره؟ شما چرا خونه ای؟

بابا و مامان بهم نگاهی انداختن و بابا گفت:

حالا فعلا برو لباساتو عوض کن بعد بیا پایین تا برات بگیم.....

با غر غر کیفمو روی زمین کشوندم و رفتم تو اتاقم.....

با سرعت نور لباسامو عوض کردم و پریدم تو اشپزخونه.....

مامان_ایرسا واسه خودت چایی بریز....

چپ چپ نگاهشون کرد و لیوان گنده ای برداشتم و تا تهشو پر چایی کردم....

بابا_میخواهی تو این پارچت اب بخوری؟ خفه نشی؟!

زدم زیر خندهراست میگفت خیلی بزرگ بود.....!

_خوب من منتظرم....بگین بینم چه خبره....

بابا و مامان هی بهم نگاه میکردن و من و من میکردن...دیگه داشتن رو اعصابم دراز نشست میرفتن ها!

با بی حوصلگی دستمو زدم پیشونیم و اهی کشیدم.....بابا لبخندی زد و شروع کرد....

_والا ایرسا جان بابا اومدم که شناسنامه هارو ببرم واسه رزرو هواپیما.....خدا بخواد کارامون

کامل درست شده فقط مونده بلیتا...

فقط نگاهشون کردم..... خشکم زده بود..... واقعا کاراشون درست شد؟ به این زودی؟ همچینم

زود نیست ها! نمیتونستم چیزی بگم..... خومو جمع و جور کردم و با شادی ساختگی گفتم:

|||||..... به سلامتی.... خوبه دیگه کاراتونم زود درست و شد و رفتنی شدید....

مامان_ ایرسا تو کی میای پس؟

پوزخندی زدم و گفتم: ببینم چی میشه..... اگه کارای دانشگامو درست کردم ازاون مهم تر

مسابقاتم تموم شد..... اگه دیدم دلم میخواد میام..... بستگی داره.....

بابا_ دلت بخواد؟ باید بیای دیگه.... تو هر جا که خانوادت هستن باید همونجا باشی!

_ |||||..... راست میگین واقعا؟ وایمیسادین من کارامو میکردم بهد باهم خانوووووادگی میرفتیم...

بابا_ ایرسا جان عزیزم ماهم کار داریم..... میتونستیم میموندیم.... تو هم بعد از انجام کارات باید

بیای.... نیای هم خودم به زور میبرمت...!

_ گفتم بستگی داره.... شما نمیتونین من رو مجبور به انجام کاری کنین من به سن قانونی رسیدم

پس خودم تصمیم میگیرم

پاشم تا برم که بابا صدام زد....

بابا_ ایرسا!!!! بشین داریم حرف میزنیم....

_ وقت برای حرف زدن هست... خسته ام...

بابا_ ما اریم میریم اونوقت تو میگی وقت برای حرف زدن هست؟

_ فعلا که نرفتین..... تا بلیتا رزرو شه و.... و

بابا_ بلیتا رزروه این هفته.....

_ چیبیبی؟ این هفته؟ پس از قبل رزرو کرده بودین.... نکنه الانم اومدین ساک جمع کنین!

بابا_ نه خیر..... الان اقای محبی زنگ زد گفت بلیت واسه ی این هفته داریم.....

_چه عالی..... پس پاشین که یه وقت دیر نشه.....

با نفرت نگاشون کردم و برگشتم اتاقم.....

بغض تو گلوم خیلی اذیتم میکرد اما نمیخواستم رهاس کنم....! بودن و نبودنشون فرقی

نمیکنه.... من باید محکم باشم..... اینا هم که دیگه رفتنی شدن.... ازشون نرفت دارم..... یه

مامان بابای بیخیال بی مسیولیت داشتن واقعا نوبره! اخه کدوم پدر مادری اینجورین!؟

لب تابمو باز کردم و رفتم تو فیس بوک..... بهترین کار بود..... هر وقت ناراحت میشدم میرفتم با

چند نفر چت میکردم از غم و غصم کم میشد.....

ساعت ۵ بود..... خیلی بیکار بودم.... نگاهم جلب شد سمت کارتی که روی میز کامپیوترم

بود.... رفتم سمتش و برش داشتم.... دیدم همون کارت سیناس.... اره.... خودشه.... من که این

همه بیکارم بعد از رفتن مامان اینا هم که بد تر میشم حداقل اینجوری از دلتنگیم کم

میشه.... زود موبایلمو برداشتم زنگ زدم به شماره ی روی کارت.....

سینا با صدای خواب الود گفت: بلهههه

_سلام.....

سینا_ سلام.... بفرمایین؟

_سینننننا تو مگه شماره ی منو نداری؟ اها یعنی منو نشناختی دیگه!

سینا_ اااا.... ایرسا تویی؟ شرمند.... بابا چی کنم گوشو زود گذاشتم در گوشم شمار تو ندیدم.....

_خواب بودی؟؟؟!

سینا_ با اجازه....

_اخ...بخشید نمیدونستم...اخه ساعت ۵دیگه باید بیدار میشدی...خوبه بیدارت کردم!

سینا_روتو برم اللهی...اشکال نداره اره دیگه باید بلند میشدم...خوب خوبی؟چی شده شما
یادی از ما کردی

_مرسی بدک نیستم...میگما یادت گفتم میتونم تو شرکتت کار کنم؟

سینا_بله معلومه....

_خوب...میتونم

سینا_شوخی میکنی؟واقعا؟میخواهی بیای؟معلومه که میتونی...من از خدامم هست....

_خوب...باید یکار کنم؟یعنی پیام شرکتتون؟

سینا_اره اره...ساعت ۶ یا ۷ میتونی بیای؟ادرسو برات اس میکنم....

_اره میتونم...پس همون حدودا میام...برم آماده شم...

سینا_اره...برو...منم الان ادرسو اس میکنم....

_باشه...میبینمت...خدافظ

سینا_خدافظ.....

داشتم آماده میشدم که اس سینا رسید...نگاهی به ادرس انداختم...ااا...!بلدش
بودم...دقیقا همون برجی بود که وحید اینا شرکت داشتن!دیگه همه اونجا شرکت دارن!عجبه
ها!البته بهتر دیگه مجبور نبودم کلی بگردم تا پیدااش کنم

یه مانتوی مشکی روی زانو پوشیدم با یه شلوار جین مشکی...یه شال کرمم انداختم و کیف
دستی کرمم رو هم برداشتم...دیگه نمیشد خیای اسپرت بپوشم....خیر سرم میخواستم
برم استخدام....

از خونه زدم بیرون...هیشکی هم تو خونه نبود اما ماشین مامان مثله همیشه بود...ایول.....

ماشینو جلوی برج پارک کردم.....ساعت ۶:۴۰ دقیقه بود.....رفتم تو اسانسور.....خودمو تو اینه برانداز کردم.....عالییی....به خودم لبخندی زدم و از اسانسور پیاده شدم و روبروی در شرکت قرار کردم....خیلی با کلاس زنگو فشار دادم و رفتم تو.....منشی با هفت قلم ارایش داشت با تلفن حرف میزد.....منتظر جلوی میزش ویسادم.....تلفنشو قطع کرد و با هزار جور ناز و عشوه گفت:

بفرمایید...

منم بدتر از خودش خیلی های کلس و جدی گفتم:سلام.....من با آقای پرتو قرار داشتیم.....تشریف دارن

منشی_وقت قبلی داشتین؟

_گفتم که قرار داشتیم....

منشی چپ چپ نگام کرد و گفت:اسمتون؟

_بگین ایرسا اومده.....ایرسا افشار...

منشی با غیض تلفن رو برداشت:آقای پرتو....یه خانومی تشریف آوردن به اسمه ایرسا....ایرسا فرجام....میگن با شما قرار داشتن.....

منشی تلفن رو تو دستش چرخوند و گفت:بله....بفرمایین...منتظر تو نن...

_ممنون.....

سنگینیه نگاه منشی رو تا موقعی که رفتم تو اتاق حس کردم....

درو اروم باز کردم و رفتم داخل.....سینا سریع از جاش بلند شد و اومد جلوی در.....

سینا_به به سلللهللام.....قدم رنجه فرمودین!!!یکم دیرتر تشریف میاوردین زود بود حالا!!!

_سلاااااا.....یه نگا به ساعت بندازی میبینی ساعت هفته ...بنا بر فرموده ی خودتون!!!!

سینا خنده ای کرد و چپ چپ نگاه کرد و گفت: خیلی خب بابا منم که نگفتم دیر کردی گفتم زودم اومدی.....

یه نگاهی به اتاقش انداختم.....اووووووه چه دم و دستگاهیم واسه خودش راه انداخته !!!
 اتاقش خدایی خیلی شیک بود...یه قاب عکس خوشگل هم روی میزش گذاشته بود.... دور بود نمیتونستم خوب تشخیص بدم اما فکر کنم عکسه خودش بود.....روی قابه زوم کرده بودم و داشتم از فضولی میمردم که ببینم کیه که تازه متوجه صداش شدم.....

سینا_ خوب خانوم خانوما افتخار نمیدین؟

و به مبل چرمی روبروی من اشاره کرد.....

اروم نشستم روی مبل و سینا هم نشست روی مبل روبروی من.....

سینا_ خوب چه طوره میپسندی؟؟؟

_کیوو؟؟؟؟!!!

سینا بلند زد زیر خنده : منو!!!

_شمارو؟؟؟؟!!!

سینا با خنده ادامه داد: بابا دختر خوب تو باغ نیستیا!!! کیو نه چیوا!!! شرکتو میگم دیگه!!!

با انگشتم سرمو خاروندم و گفتم: اههههها!!!!اره خوبه....مبارکت باشه ... خوب دم و

دستگاهی بهم زدی....

سینا لبخندی و زد و گفت:مرسی نظر لطفته قابل شما رو نداره.....

در اتاق باز و شد و یه خانم با سینی شربت وارد اتاق شد.....اووووه چه با کلاسم

هستانگار اومدی کافی شاپ چه تزیینیم کرده!!!

با لبخند یه لیوان شربت پرتغال برداشتم و خانومه سینیو گذاشت روی میز و رفت بیرون.....

_ این خاومه ابدارچی بود؟؟؟؟!!!

سینا_ ارههههه چه طور؟

_ خدا بده از این ابدارچیا....چه تر گل ورگلم بود هزار ماشالا.....!!!

سینا خنده ای کرد و گفت:اره دیگه ما اینجا همه چیمون تر گل ورگله!!!

حوصله ی جواب دادن نداشتم و فقط لبخندی زدم.....

سینا_ ایرسا!!!!....

همینطور که شربتو میخوردم اهی کشیدم و اروم گفتم:هووووم؟؟؟

سینا_ تو امروز مثله همیشه نیستی انگار از یه چیزی ناراحتی!!!چیزی نشده

_ نهههههه....فقط یکم بی حوصلم....

سینا_ خوب این بی حوصلگیتم یه دلیلی داره بگو شاید کمکی از دستم بر بیاد.....

حالم واقعا خوب نبود اصلا حوصله نداشتم....بغض تو گلوم جمع شده بود و فقط یه بهونه

میخواستم که بزنم زیر گریه اما جلوی سینا.....واقعا دست خودم نبود.....

_ نه چیزی نشده....مامان اینا دارن میرن از حالا دلم براشون تنگ شده!!!

سینا_ کجا!!!! میرن؟؟؟؟!!

_ دانمارک....

سینا_!!!!!! دانمارک واسه ی چی؟ برای همیشه؟

_ اره برای همیشه....عموم اونجا شرکت زده دست تنهاس....بابام اینا هم میخوارن برن پیش

اون.....

سینا_ پس تو چی؟ یعنی تو نمیخواهی بری؟!!

_ معلوم نیست فعلا.....هم مسابقه دارم هم فعلا کارهای دانشگامو اینا مونده.....شاید برم

شاید نرم!!!

سینا_ اچه همیشه که!!!! یعنی تو فعلا میخوای تک و تنها بمونی تو خونه؟ اومدیم و کارات طول

کشید!!! بدون بابات اینا که همیشه!!!!

_ ای بابا... نه که بود و نبودشون فرقی میکنه!!!! من خودم از پس کارام بر میام.....

سینا_ نمیدونم چی بگم..... به هر حال این درست نیست که یه دختر تو خونه تنها بمونه.....

_ برای منی که همیشه خودمم و خودم فرقی نمیکنه.... بیخیال بگذریم.....

پاشدم و رفتم سمت پنجره..... یه نفس عمیق کشیدم و دستامو محکم مالیدم به چشمام

تا از جاری شدن اشکام خودداری کنم.....

خودمو کنترل کردم و برگشتم.... سینا همینطور زل زده بود بهم و با ناراحتی نگام

میکرد.... خواستم جو رو عوض کنم..... رفتم سمت قاب عکس روی میزش.....

عکس خودش بود و دوستش..... دوستش!!!!!! این که سپنتاس!!!!

_!!!!!!..... این که استاد گنداخلاق خودمون هههههه.....!!!

سینا خنده ی کوچیکی کرد و گفت: ارههههه.... سپنتا خانه!!!

_ اووووه پس یار و غار همین.....

سینا_ ارههههه من و سپنتا از دبیرستان با همیم.... دوستم نیست برادرمه دیگه.....

فوضولیم گل کرده بود حسابی.....

_ میگما یه سوال ازت بپرسم بهم راستشو میگی؟

سینا_ شما هزار تا سوالم بپرسی من راستشو میگم.....

و لبخندی زد.....

_میگما امروز سپنتا نیومده بود دانشگاه گفتن یه مشکلی براش پیش اومده... شما میدونی

چی شده؟؟؟!

سینا یه مکث کوچیک کرد و گفت: مادر سپنتا قلبش ناراحته دیشبم حالش بد میشه میبرنش

بیمارستان..... دیگه سپنتا هم دنباله کارای مامانش بوده و....

_ای وای راس میگی؟ اخی..... ایشالا حالش خوب میشه زودتر.....

سینا اه کوچیکی کشید و گفت: اره ایشالا..... شربتتو بخور گرم شد.....

_باشه مرسی..... راستی من دقیقا باید اینجا چیکار کنم!؟

سینا_ کار ترجمه و این حرفا.... شایدم شدی معلم خصوصیییی.....

_ ترجمممممه؟؟؟! خوبه خودت اون شب ترجممو دیدی..... بعدشم من از معلمی اصلا خوشم

نمیاد.....

سینا_ اتفاقا اینجوری بهتره.... ترجمتم بهتر میشه... حالا کار زیاد هست... نگران نباش....

شربتتمو تا اخر سر شیدم و گفتم: خب دیگه من با اجازه برم که هم شبه هم خیابونا شلوغ...

سینا_ ماشین آوردی؟

ایرسا_ اهومممم...

سینا_ میخوای باهات بیام؟

_ نه بابا... خودم میرم... کاری باری؟

سینا_ نه به سلامت.... راستی من برات یه رنامه ی خوب میچینم که اینجا خیلیم وقتتو نگیره....

_ مرسی... لطف میکنی....

سینا_ راستی آقای افشار اینا رفتن تنها نمونی ها.... فایزه اینا هستن خوشحالم میشیم بهون سر

بزنی... حتما ها....

_مرسی چشم....سلام برسون بهشون....

کیفمو برداشتم و رفتم سمت در....سینا هم تا پایین بدرقم کرد.....

خیابونا چه قدرررررر شلوغ بوووود.....!

با ویبره ی گوشی ،بغل گوشم از جا پریدم. اس ام اس بود.....با بی حوصلگی به شماره ی ناشناخته
نگاهی انداختم و با تعجب بازش کردم.

((ایا به دنبال هدیه ی مناسبی هستید؟! به مناسبت روز مادر تخفیف ویژه ی لاوین))!!!! ای تو
روح که از خواب پروندیم!!!!.....

دوباره به اس ام اس نگاه کردمبا دیدن واژه ی مادر پوزخندی زدم!!!!.....خواب از سرم پریده
بود.....یه راست رفتم توی دستشویی.....تو اینه نگاهی به خودم انداختم.....باورم نمیشد خودم
باشم.....رنگ

و روی پریده.....چشمای پف کرده....لبای کبود و خشک.....!!!! توی اینه پوزخندی به خودم زدم و
به نشانه ی تاسف سری تکون دادم و اومدم بیرون.....حوصله ی چایی دم کردن نداشتم.....یه تیکه
بیسکویت از کابینت پیدا کردم و گذاشتم دهنم تا از شدت سرگیجم کم شه.....احساس کردم
بدنم یکم گرم تر شد.....یه هفته بود نه دانشگاه رفته بودم نه باشگاه و نه شرکتی که توش کلی
وظیفه به

گردنم انداخته بودن و من حتی یکیشونم انجام نداده بودم.....

بی هدف ، با کلی فکر روی میز نهار خوری نشسته بودم.....صدای ایفون بلند شد.....اوفحتما
بازم همسایه ی وراجمونه.....حوصله ی این ادمه نجسب و حرف مفت زن رو ندارم دیگه.....انگار
دست

بردار نبود.....اروم مثل پیرزنای ۹۰ ساله رفتم سمت ایفون و با دیدن چهره ی پریا و شیما یه لحظه
لبخند نشست روی لبم....اما خیلی کوتاه بود و لبخندم دوباره تبدیل شد به همون اخم و ناامیدی
که یه

هفته بود داغونم کرده بود.....

دکمه رو فشار دادم و رفتم جلوی در.....نتونستم روی پاهام بایستم و با شرمندگی رفتم سمت نزدیک ترین کاناپه و ولو شدم و چشمامو بستم.....پریا و شیما با شوخی و خنده دنبالم میگشتن
با.....

صدایی که از ته چاه درمیومد زمزمه کردم:اینجام.....

صدای پیچ پچشون میومد.....

پریا_سلام العلیکم خوشگل خانوم.....بابا ناسلامتی مهمون داری ها!!!نباید بیای جلوی در؟؟؟

نای جواب دادن نداشتم.....چشمام بسته بود.....احساس کردم یکی داره میاد سمتم.....از بوی عطرش فهمیدم شیماس....دستاشو دور کمرم حلقه کرد و نوازشم کرد.....یه لحظه احساس آرامش عجیبی بهم دست داد....اروم دستای سردم رو گذاشتم روی دستش....لبخندم رو که دید خیالش راحت تر شد و شروع کرد به حرف زدن.....

_اللهی قربونت بشم من....دستات یخ کرده.....

پتو مسافرتی که پایین کاناپه بود رو انداخت روم.....یه لحظه چشمامو باز کردم....پریا با اخم و چشمای گریون روبروم ایستاده بود و نگام میکردم.....شیما هم گریون بود و فقط نوازشم میکرد.....دلیم

گرفت.....به خاطر من حال اونام گرفته شده بودچند روزی بود هرچی زنگ میزدن و اس ام اس میدادن سربالا جوابشون رو میدادم و میگفتم نمیخوام مزاحمم شین.....پلکامو چندبار زدم روی هم و به زور

با لبخند ساختگیم گفتم: هوی.....چتونه شما؟نکنه مرده باشم؟؟؟ و بعدم لبخن تلخی زدم!....!

شیما لبخندی زد و گفت:اللهی من بمیرم و مرگ تورو نبینماین حرفا چیه؟

و بعدم از پیشم پا شد و گفت:من برم یه چیزی درست کنم بخوری...ضعف کردی دختر.....

حوصله ی تعارف کردن نداشتم.....راست میگفت....هر چند میل نداشتم اما معدم از درد می سوخت.با رفتن شیما پریا اروم و با احتیاط نشست کنارم و بالاخره شروع کرد به حرف زدن.....دستمو گرفت و

با گریه گفت: ایرسا جان....چرا با خودت اینجوری میکنی؟ میخوام مارم دیوونه کنی؟به خدا از نگرانی مردیم.....یه نگاه به خودت انداختی؟تو واقعا ایرسایی؟!نه....من که باورم نمیشه.....فقط یه هفتس که

از رفتنشون میگذره.....تو الان یه هفتسامگه تا موقعی که بودن اصلا میدیدیشون که حالا!به خدا مامانت دیشب وقتی با مامانم حرف میزد انقد گریه کرد.....

بغضم گرفت.....واسه چی گریه میکرد؟چیه دلش به حال تنهاییم سوخته یا دلش واسه ی دوستاش و کلاس ورزشش تنگ شده؟! خوب کاری کردم جوابشون رو ندادم.....حداقل اگه بگم مامان بابام مردن

راحت ترم.....!با گفتن این حرف لبمو گاز گرفتم.....اخ....حیف که دوستشون دارم و گرنه.....دیگه بیشتر از این افکارمو ادامه ندادم و بیخیال شدم.....
با صدای نگران پریا و شیما به خودم اومدم.....

_اره راست میگی نمیدیدمشون اما حداقل خیالم راحت بود که بودن! حالا چی؟پریا میفهمی تنهایی یعنی چی؟!وقتی یه دختر تو سن من شبا با هزار جور فکر و خیال سرشو رو بالش بذاره میدونی یعنی

چی؟!وقتی هیچ کسو نداشته باشی که باهاش درد دل کنی....وقتی بدونی هیچ کس دوستت نداره.....میفهمین!!!

شیما_ ایرسا میدونم سخته.....محبت پدرمادر.....ولی یه نگاهی هم به اطرافت بنداز....فکر میکنی فقط فک و فامیل ادمن که دوستش دارن؟ایرسا....تو برای من و پریا مثل خواهر که نه خود خواهری....تو

خاله ای داری که حاضره دنیاشو به پات بریزه، شوهر خاله ای که پدرانه دوستت داره....یکم خودخواهی که ماهارو ادم حساب نکنی!

شرمنده سرمو انداختم پایین.....خاله هرروز بهم سر میزد و بارها با عمو اومده بودن تا منو ببرن خونه ی خودشون اما زیر بار نرفته بودم! دوستام هوامو خیلی داشتن نه تنها پریا و شیما که با همه فرق

میکردن بلکه محیا، استاد کاراتم خانم رهنما، بچه های دانشگاه، سینا و خانوادش، خانواده ی شیما اینا.....

حسابی تو افکارم غرق بودم....قاشق های سوپی که پریا میداشت تو دهنم رو قورت میدادم.....حالم خیلی بهتر بود.....حرفای پریا و شیما عینه آرام بخش بود.....باعث شد حسابی به خودم پیام.....

به شیما سپردم خودش از یخچال میوه و شیرینی در بیاره تا بخوریم.....خودشون پذیرایی میکردن و این باعث راحتی من میشد.....عصر قرار بود برن بیرون....منم بی برو برگرد باید میرفتم! خوش به

حاشون.....میخواستن برن خرید کادوی روز مادر، اون وقت من.....!

پریا_ ایرسا پاشو دیر میشه ها....تا تو یکم به خودت برسی، بری حموم و اینا، ما هم اینارو جمع کردیم.....

_بچه ها همیشه من نیام؟ اصلا حوصلشو ندارم.....

شیما_ نهههههه...اصلا.....زود باش ببینم.....

دستم رو گرفت و کشوند سمت اتاقم.....با خستگی نگاش میکردم....

شیما_ اونجوری نگاه نکن ها! باید بیای! خانوم عشق خرید میخوایم بریم خرید!!!!

_ شماها میخواین واسه روز مادر کادو بخرین من پیام چیکار اخه؟

_ یعنی چی؟ تو نمیخوای برای خالت که حق مادری بر گردنت داره کادو بخری؟!!

لبخند نشست روی لبم..... با حرفش نیروی تازه ای گرفتم..... آگه کادو میخریدم خیلی خوشحال میشد مخصوصا این که خاله بچه نداره!.....

بعد از یه دوش کوتاه رفتم سمت کمدم..... یه مانتوی سرمه ای با دوخت های قهوه ای سوخته انتخاب کردم..... شلوار لی سرمه ایی رو بهاش ست کردم و شال و کیف قهوه ایم رو هم برداشتم..... یه کم

رژ کالباسی زدم به لبم و صورتمو با یه رژگونه ی صورتی شاداب کردم..... سروصدای پریا و شیما میومد..... شیما با دیدن من سوتی کشید و بعدم خندید..... پریا لباسو آورد جلو باحالت بچه گونه ای

گفت: شیییییییییما!!! من با این در نیام ها!!! با تعجب نگاهش کردم.... خوشگل بود..... هرچند از ارایش غلیظ بیزارم اما خوشگلش کرده بود..... پریا قدش یه چندسانتی ازم کوتاه تر بود..... پوستش رو برنزه

کرده بود..... چشمای درشت و ابروهای تیغ زده ی خوش فرمی داشت، موهاش هم لایت کرده بود و شلوغ ریخته بود تو صورتش....

پریا_ امروز کارمون دراومد.... دیگه هیشکی به ما نگاه نمیکنه که!!!

_ تو خودتو کشتی اونوقت..... انگران نباش....

شیما_ ایرسا خانم..... خواهشا آگه یه جیگری شماره ای چیزی داد نخواستیم نکنش تو دهنش، بدش به من!

اوووه.... شیما هم که دیگه هیچی! خود کشی در این حد آخه؟!!! یه مانتوی سفید تنگ و کوتاه که استیناشو تا ارنجش تا زده بود.....! موهای بلندش از کنارای شال بیرون بود و پایین موهاش که یخی کرده

بود حسابی تو چشم بود.....!

پریا_ تو..... خوردی..... تک خوری نداشتیم.... نصف نصف....

اووووووووووووووووووووف.....دستمو به حالت تفکر زدم زیر چونم.....!!!

نمیدونی چه وضعی بود....عینه شتر مرغ راه میرفتن....

_اخه یکی بگه مجبورین؟ نه جون من مجبورین....اخه بدبختای خر وقتی نمیتونین عینه ادم راه بیاین خو اینارو نپوشین

شیما و پریا هی میخندیدن و سر به سر میذاشتن اما زیاد حوصله ی اذیت کردنشون رو نداشتم
یه یک ساعتی بود که تو میلاد نور میچرخیدیم....از پادرد ولو شدیم رو صندلی....پریا و شیما به
جای این که برای ماماناشون خرید کنن برای خودشون خرید کرده بودن....البته خودمم دست
کمی از اونا

نداشتم....اب معدنی دستمو گذاشتم روی پیشونیم تا یکم خنک شم....به زور بلندشون
کردم.....بالاخره پریا برای مامانش یه انگشتر طلا سفید انتخاب کردو شیما هم یه جفت گوشواری
گوی مانند

خرید.....اما من میدونستم خاله اهله طلا نیست بیخیال شدم....خاله عاشق وسایل خونه بود....
داشتم تو خیابون چرخ میزدیم که چشمم افتاد به یه مغازه ی کریستال فروشی....یه ظرف پایه
دار چشممو گرفته بود....بدون معطلی بچه هارو با خودم کشوندم داخل و بعد از نظر دادن درمورد
طرز کادو

کردنش اومدیم بیرون.....با دیدن مغازه ی فانتزی فروشی سه تایی هجوم آوردیم برای خرید
کارت تبریک.....

از این که مجبور بودم شب تنها بمونم خونه دلم گرفت.....هرچی بچه ها اصرار کردن که یا من برم
خونشون یا اونا بیان خونه ی ما قبول نکردم....بالاخره باید عادت میکردم دیگه!!

همهی خرید هارو پرت کردم رو مبل....یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد.....چراغا روشن بود و از
اشپز خونه صدا میومد....داشتم سگته میکردم....یه گلدون از روی عسلی برداشتم و پاورچین
پاورچین رفتم

سمت اشپزخونهاروم از لای در سرمو کردم داخل اشپزخونه.....یه خانم با دامن گل گلی قرمز
مشکی روبروی گاز ایستاده بود.....!

تو اون لحظه مغزم اصلا کار نمیکرد.....خاله بود؟؟؟؟!

رفتم جلوتر یهو یه چیزی به مغزم خطور نکرد.....نکنه.....!با شک و تردید اروم
گفتم:ط...ل...ع...ت؟؟؟؟!!!!

زود برگشت سمتم.....ارهههههههههههه حدسم درست بود...طلعت بود...خودش بود...وایییی
خدایا خودش بود.....از خوشحالی پریدم تو بغلشنمیتونم بگم چه قدر ذوق کرده بودم! تو
بغلش هق

هق میکردم.....اروم سرم رو از سینش برداشتم....مهربون گونمو ناز میکرد.....

_طلعت جون کی اومدین؟!چرا نگفتین پیام دنبالتون!؟

_فدای اون صدای قشنگت بشم....دللم برات یه ریزه شده بود....اومدم هرچی زنگ زدم کسی نبود
منم با اجازه خودم درو باز کردم با کلید....ببخشید.....

_وا.....این حرفا چیه؟!!!!اینجا خونه ی خودتونه ...

نگاه متشکری بهم انداخت و بوسم کرد

_قربونت بشم برو لباساتو عوض کن بیا تا یه چایی لب سوز بریزم.....

با شادی پریدم تو اتاق.....اصلا یاد طلعت نبودم خوب البته اون هم غیبتش طولانی شده بود.....تو
صورتتم شادی موج میزد.....یاد ایرسای قبل افتادم.....

با توهم شبانم خداحافظی کردم....با اومدن طلعت من حسابی از تنهایی درمیومدم....بهترین تکیه
گاهم بود....احساس سرباری نداشتم واسه ی همینم انقد باهاش راحت بودم.....دیگه نمیداشتم

چیزی تو دللم بمونه و به خودم قول دادم هرچیم شد به طلعت جون بگم.....

عجب بوی غذایی پیچیده بود.....مرغ.....رفتم سمت سیب زمینی ها و مشغول شدم به سرخ کردن اونا.....اون شب بعد از این یه هفته ی سخت بهترین شبم بود و کلی باهم تعریف کردیم....مخصوصا

من که کلی در مورد عروسیشون فضولی کردم.....تا صبح باهم گپ میزدیم....حتی برای خواب هم رفتیم رو تخت دونفره ی مامان و بابا.....شب لذت بخشی بود.....افتاب مستقیم میزد تو چشمام.....چشمامو ریز کردم و برگشتم اونطرف....با صدای طلعت دوباره بازشون کردم....
_ ایرسا جان....پاشو دخترم....امروز شنبس ها!!!نمیدونم کلاس داری یا نداری؟
به خودم اومدم....اهههههه روزای زوج دانشگاه داشتیم....یه هفته بود لای کتابمو باز نکرده بودم....حتی نمیدونستم چی درس دادن.....

_سلامصبح به خیر....دارم اما حوصله ی رفتن ندارم....!

_ایرسا جان پاشو تنبلی نکن.....پاشو فدات شم....از درسا عقب میمونی ها

_طلعت جوووووون.....راستش یه هفتس نرفتم نمیدونم چی به چیه کی به کیه

طلعت با نگرانی نگام کرد و سوالشو خورد و گفت:خوب اینجوری یه جلسه ی دیگه هم عقب میوفتی.....پاشو عزیزم ،صبحونه هم آمادس....

رفتم بهتر بود چون حجم درسا زیاد بود....اومدم پاشم که با به یاد آوردن استاد سپنتا خان فرجام خشکم زد.....واااااای.....یه استرس وحشتناک رفت تا ته قلبم و قشنگ سوزوندش...!دستم یخ

زدن....اصلا یاد اون گوشتلخه نبودم....حالا اونو کجای قلبم جا بدم؟! اگه برم که چهارتا ایچار بارم میکنه.....مونده بودم معطل که بمونم معطل یا نمونم معطل!!!

با صدای زنگ گوشی ا خردم.....

_الو.....

شیما_ الو.....سلام ایرسای...خوبی؟بدو آماده شو که ماشین شایگان روکش رفم.....اومدما...

هرچی خودمو کشتم که نرم نشد که نشد...شیما هم ول کن نبود.....!

روم نمیشد بگم به خاطر ترس از سپنتا...یعنی فرجام...نمیام.....!!!! با خودم درگیرم هاایه بار میگم سپنتا یه بار میگم فرجام یه بار میگم استاد!!! خو پسر خالم که نیست بگم سپنتا،همچین روزبونمم

نمیچرخه بگم استاد پس بهترین گزینه همون فرجامه!

با رسیدنم به دانشگاه همه هجوم آوردن سمتم.....اووووووووه چه شلوغ پلوغ بود.....همه با نگرانی سوال پیچم میکردن....پریا و شیما هم که حال خراب منو فهمیده بودن به جای من جواب میدادن و

اخرم دکشون کردن....

نشسته بودیم سر کلاس....پریا داشت برام خلاصه ی درسارو توضیح میداد.....با صدای آشنایی که به گوشم رسید سریع سرمو آوردم بالا....

وحید_ ایبیرسا...ایرسا.....اومدی دختر؟خوبی؟!!!

چه دادی میزد...خندم گرفته بود.....مودب گفتم:سلامممنون.....شما خوبین؟

وحید ابرویی انداخت بالا و گفت:حواسم نبود.....سلام.....میگما چندوقت نبودی باادب شدی!!!

بچه ها سر به سرم میذاشتن اما من اصلا حوصله ی جواب دادن نداشتم.....با اشاره های پرستو میگفت:بچه ها....استاد....اسسستاد.....

همه ساکت شدن و سر جاهشون نشستن....اونقدر استرس داشتم که نزدیک بود پس بیفتم! تو

اون لحظه اگه چیزی بهم میگفت یا از کوره در میرفتم یا گریه میکردم یا لالمونی میگرفتم!!!!

زیر لب بسم اللهی گفتم و پاشدم.....فرجام یه لحظه بهم خیره شد و بعدم نگاهشو گرفت و مشغول در آوردن وسایلش شد.....احساس میکردم زیادی مظلوم شدم! به خاطر اشک چشمم سرمو انداختم

پایین... حداقل یه چندروزی نیاز داشتم تا بشم ایرسای قبل.....!!! موقعی که داشت لیست اسامی رو نگاه میکرد رو کرد به من و گفت.....

سپنتا: خانم افشار... ۳ جلسه غیبت داشتین.....!

عین خودش جدی اما اروم از جام پاشدم و گفتم: بله درسته... مشکلی پیش اومده بود....

یه لحظه انگار دلش به حاله سوخت! فقط با اخم اما مهربون گفت: امیدوارم مشکلتون حل شده باشه، فقط باید جلسات غیبتتون رو جبران کنید... درسا سنگین بودن....

_بله... حتما... دوستان کمکم میکنن....

سری تکون داد و دوباره نگاهش مغرور شد... لیست رو گذاشت روی میز و شروع کرد به تدریس... البته یه سری از دروس جلسات پیش رو هم خلاصه توضیح داد و این خیلی کمک کرد... ازش ممنون

بودم... از این که ضایعم نکرده بود خدا رو شکر میکردم... نه مثل این که خیلی هم بیشعور نبود و حاله رو می فهمید.....

از قبل به خاله خبر داده بودم که شب میرم اونجا... البته طلعت جون هم میومد و اول باید میرفتم دنبالش... سر راه با پریا و شیما رفتیم یه مغازه و برای طلعت یه انگشتر خوشگل از اونایی که برای مامان

پریا گرفته بودیم خریدیم... من طلعت و خاله رو به یه اندازه دوست داشتم و طلعت هم جزوی از خانواده ی ما حساب میشد و یه جورایی خیلی هوامو داشت و منم برای تشکر ازش امشب رو بهترین

موقعیت دیدم...

خاله و طلعت داشتن با هم تعریف میکردن و میخندیدن... منم کنار عمو نشسته بودم و فضولی میکردم... میخواستم از زیر زبونش بکشم ببینم برای خاله چی خریده اما عمو مدام اذیتم میکرد و سر به سرم میگذاشت...

میگفت حدس بزن!!! آخر سر حریفش نشدم و رفتم پیش خاله اینا... عمو با تعجب نگام کرد... تعجب هم داره... اگه من ایرسای قبل بودم تا از زیر زبونش نمیکشیدم بیرون بی خیال نمیشدم اما حالا اصلا حوصله ی این کارا رو نداشتم...

وقتی کادو ها باز شد خاله و طلعت جون کلی ذوق کردن و قربون صدقم رفتن..... خندم گرفته بود...

عمو هم برای خاله یه ماشین ظرفشویی ۱۲ نفره سفارش داده بود... کادو ی عمو هم خیلی به دل خاله نشسته بود... فقط من نفهمیدم خاله که انقدر ماشین ظرفشویی دوست داشته چرا تا حالا نخریده بود...!!!!

خاله خیلی اصرار کرد که شب اونجا بخوابیم برای همین هم ما شبو اونجا سر کردیم...*
از باشگاه دراومدم بیرون و نفس عمیقی کشیدم... باشگاه انقدر بهم انرژی داده بود که تصمیم گرفتم یک راست برم شرکت و یه سری به سینا بزنم و ازش بخوام که از این به بعد کارمو شروع کنم.....

یکی از اهنگای ۲۵ باند رو پلی کردم و باهاش سرعت گرفتم.....

وارد شرکت شدم... در باز بود... برخلاف قبل شرکت خیلی شلوغ بود... چند دقیقه ای صبر کردم تا طبق گفته ی منشی جلسه تموم شه..... منشی با سینا تماس گرفت و برگشت سمت من و گفت: بفرمایین تو... منتظرتون

دلیم میخواست یه ماچ گنده ازش بکنم اما به یه لبخند اکتفا کردم و وارد اتاق شدم...

خشکم زد... اووووووه... چه قدر ادم...!!!! همه توی اتاق کنفرانس جمع بودن و جلوشون پر میوه و شیرینی و شربت بود... مثل این که خیلی داشت بهشون خوش میگذشت

سینا از جاش بلند شد و گفت: اینم از خانم افشار... خانم افشار بفرمایین خواهش میکنم....

با تعجب اب دهانم رو قورت دادم و خیلی مودب با یه سلام و تشکر نشستم روی تنها صندلی خالی... سرم رو اوردم بالا که چشمم افتاد به س...پ...ن...ت...!!! با تعجب زل زدم بهش و سریع سرمو

انداختم پایین....

این دیگه اینجا چیکار میکرد؟! اصلا این جلسه برای چی بود؟! چرا همه یه جورى نگام میکردن؟

سینا اشاره ی کوچکی بهم کرد: بله... خانم افشار هم یکی از بهترین مترجمان ما هستن....

کی؟؟؟ منو میگفت؟؟؟ از حرف هیچ کدومشون سر در نمیآوردم و فقط با تعجب نگاهشون میکردم...! کم کم داشتم عصبانی میشدم و اخمام حسابی رفته بود تو هم... نگاهای مبتکرانه ی سپنتا روی

اعصابم بود...! با پوز خد نگاهم میکرد! داشتم کنترلم رو از دست میدادم!... دلم میخواست پاشم، جفت پا برم تو دهن همه ی کسانی که تو جلسه بودن...! صداشون حسابی رو مغزم بود...! با عصبانیت ببخشید ارومی گفتم و از اتاق خارج شدم....

تو اون لحظه مغزم اصلا کار نمیکرد... خاله بود؟؟؟؟!

رفتم جلوتر یهو یه چیزی به مغزم خطور نکرد... نکنه...! با شک و تردید اروم

گفتم: ط... ل... ع... ت...؟؟؟؟!!!!

زود برگشت سمتم... ارهههههههههه حدسم درست بود... طلعت بود... خودش بود... واییییی خدایا خودش بود... از خوشحالی پریدم تو بغلش... نمیتونم بگم چه قدر ذوق کرده بودم! تو بغلش هق

هق میکردم... اروم سرم رو از سینش برداشتم... مهربون گونمو ناز میکرد....

_ طلعت جون کی اومدین؟! چرا نگفتین پیام دنبالتون؟!

_ فدای اون صدای قشنگت بشم.... دلم برات یه ریزه شده بود.... او مدم هرچی زنگ زد کسی نبود
منم با اجازه خودم درو باز کردم با کلید.... ببخشید....

_ وا.... این حرفا چیه؟!!! اینجا خونه ی خودتونه

نگاه متشکری بهم انداخت و بوسم کرد

_ قربونت بشم برو لباساتو عوض کن بیا تا یه چایی لب سوز بریزم.....

با شادی پریدم تو اتاق..... اصلا یاد طلعت نبودم خوب البته اون هم غیبتش طولانی شده بود..... تو
صورتتم شادی موج میزد.... یاد ایرسای قبل افتادم...

با توهم شبانم خداحافظی کردم.... با اومدن طلعت من حسابی از تنهایی درمیومدم.... بهترین تکیه
گاهم بود.... احساس سرباری نداشتم واسه ی همینم انقد باهاش راحت بودم..... دیگه نمیذاشتم

چیزی تو دلم بمونه و به خودم قول دادم هرچیم شد به طلعت جون بگم.....

عجب بوی غذایی پیچیده بود..... مرغ..... رفتم سمت سیب زمینی ها و مشغول شدم به سرخ
کردن اونا..... اون شب بعد از این یه هفته ی سخت بهترین شبم بود و کلی باهم تعریف
کردیم.... مخصوصا

من که کلی در مورد عروسیشون فضولی کردم..... تا صبح باهم گپ میزدیم.... حتی برای خواب هم
رفتیم رو تخت دونفره ی مامان و بابا..... شب لذت بخشی بود..... افتاب مستقیم میزد تو
چشمام..... چشمامو ریز کردم و برگشتم اونطرف.... با صدای طلعت دوباره بازشون کردم....

_ ایرسا جان.... پاشو دخترم.... امروز شنبس ها!!! نمیدونم کلاس داری یا نداری!؟

به خودم اومدم.... اهههههه روزای زوج دانشگاه داشتم.... یه هفته بود لای کتابمو باز نکرده
بودم.... حتی نمیدونستم چی درس دادن.....!

_ سلام.... صبح به خیر.... دارم اما حوصله ی رفتن ندارم.....!!

_ ایرسا جان پاشو تنبلی نکن..... پاشو فدات شم..... از درسا عقب میمونی ها

_ طلعت جوووووون.....راستش یه هفتس نرفتم نمیدونم چی به چیه کی به کیه!

طلعت با نگرانی نگام کرد و سوالشو خورد و گفت:خوب اینجوری یه جلسه ی دیگه هم عقب میوفتی.....پاشو عزیزم ،صبحونه هم امادس...

رفتیم بهتر بود چون حجم درسا زیاد بود....اومدم پاشم که با به یاد آوردن استاد سپنتا خان فرجام خشکم زد.....واااااای.....یه استرس وحشتناک رفت تا ته قلبم و قشنگ سوزوندش...!دستم یخ

زدن....اصلا یاد اون گوشتلخه نبودم....حالا اونو کجای قلبم جا بدم؟! اگه برم که چهارتا ایچار بارم میکنه.....مونده بودم معطل که بمونم معطل یا نمونم معطل!!!!

با صدای زنگ گوشی ا خردم....

_الو.....

شیمَا_الو.....سلام ایرساییی...خوبی؟بدو آماده شو که ماشین شایگان روکش رفم.....اومدمما....

هرچی خودمو کشتم که نرم نشد که نشد....شیمما هم ول کن نبود.....!

رومم نمیشد بگم به خاطر ترس از سپنتا....یعنی فرجام....نمیام.....!!!! با خودم درگیرم ها!یه بار میگم سپنتا یه بار میگم فرجام یه بار میگم استاد!!! خو پسر خالم که نیست بگم سپنتا،همچین روزبونمم

نمیچرخه بگم استاد پس بهترین گزینه همون فرجامه!

با رسیدنم به دانشگاه همه هجوم آوردن سمتم.....اووووووووووه چه شلوغ پلوغ بود.....همه با نگرانی سوال پیچم میکردن....پریا و شیمما هم که حال خراب منو فهمیده بودن به جای من جواب میدادن و

اخرم دکشون کردن.....

نشسته بودیم سر کلاس....پریا داشت برام خلاصه ی درسارو توضیح میداد.....با صدای آشنایی که به گوشم رسید سریع سرمو اوردم بالا....

وحید_ ایبیرسا... ایرسا... اومدی دختر؟ خوبی؟!!!

چه دادی میزد... خندم گرفته بود... مودب گفتم: سلام..... ممنون..... شما خوبین؟

وحید ابرویی انداخت بالا و گفت: حواسم نبود... سلام..... میگما چندوقت نبودی با ادب شدی!!!

بچه ها سر به سرم میذاشتن اما من اصلا حوصله ی جواب دادن نداشتم..... با اشاره های پرستو میگفت: بچه ها... استاد... اسسستاد.....!

همه ساکت شدن و سر جاهشون نشستن... اونقدر استرس داشتم که نزدیک بود پس بیفتم! تو اون لحظه اگه چیزی بهم میگفت یا از کوره در میرفتم یا گریه میکردم یا لالمونی میگرفتم!!!

زیر لب بسم اللهی گفتم و پاشدم..... فرجام یه لحظه بهم خیره شد و بعدم نگاهشو گرفت و مشغول درآوردن وسایلش شد..... احساس میکردم زیادی مظلوم شدم! به خاطر اشک چشمم سرمو انداختم

پایین.... حداقل یه چندروزی نیاز داشتم تا بشم ایرسای قبل.....!!! موقعی که داشت لیست اسامی رو نگاه میکرد رو کرد به من و گفت.....

سپنتا: خانم افشار... ۳ جلسه غیبت داشتین.....!

عین خودش جدی اما اروم از جام پاشدم و گفتم: بله درسته... مشکلی پیش اومده بود.....

یه لحظه انگار دلش به حالم سوخت! فقط با اخم اما مهربون گفت: امیدوارم مشکلتون حل شده باشه، فقط باید جلسات غیبتتون رو جبران کنید... درسا سنگین بودن....

_بله... حتما... دوستان کمکم میکنن....

سری تکون داد و دوباره نگاهش مغرور شد... لیست رو گذاشت روی میز و شروع کرد به تدریس.... البته یه سری از دروس جلسات پیش رو هم خلاصه توضیح داد و این خیلی کمک کرد... ازش ممنون

بودم.... از این که ضایعم نکرده بود خدا رو شکر میکردم.... نه مثل این که خیلی هم بیشعور نبود و حالم رو می فهمید.....

از قبل به خاله خبر داده بودم که شب میرم اونجا...البته طلعت جون هم میومد و اول باید میرفتم دنبالش.....سر راه با پریا و شیما رفتیم یه مغازه و برای طلعت یه انگشتر خوشگل از اونایی که برای مامان

پریا گرفته بودیم خریدیم...من طلعت و خاله رو به یه اندازه دوست داشتم و طلعت هم جزوی از خانواده ی ما حساب میشد و یه جورایی خیلی هوامو داشت و منم برای تشکر ازش امشب رو بهترین

موقعیت دیدم....

خاله و طلعت داشتن با هم تعریف میکردن و میخندیدن...منم کنار عمو نشسته بودم و فضولی میکردم....میخواستم از زیر زبونش بکشم ببینم برای خاله چی خریده اما عمو مدام اذیتم میکرد و سر به سرم میگذاشت...

میگفت حدس بزن!!! اخر سر حریفش نشدم و رفتم پیش خاله اینا... عمو با تعجب نگام کرد....تعجب هم داره....اگه من ایرسای قبل بودم تا از زیر زبونش نمیکشیدم بیرون بی خیال نمیشدم اما حالا اصلا حوصله ی این کارا رو نداشتم....!

وقتی کادو ها باز شد خاله و طلعت جون کلی ذوق کردن و قربون صدقم رفتن.....خندم گرفته بود....

عمو هم برای خاله یه ماشین ظرفشویی ۱۲ نفره سفارش داده بود....کادوی عمو هم خیلی به دل خاله نشسته بود....فقط من نفهمیدم خاله که انقدر ماشین ظرفشویی دوست داشته چرا تا حالا نخریده بود....!!!!

خاله خیلی اصرار کرد که شب اونجا بخوابیم برای همین هم ما شبو اونجا سر کردیم....

از باشگاه دراومدم بیرون و نفس عمیقی کشیدم....باشگاه انقدر بهم انرژی داده بود که تصمیم گرفتم یک راست برم شرکت و یه سری به سینا بزنم و ازش بخوام که از این به بعد

کارمو شروع کنم.....

یکی از اهنگای ۲۵ باند رو پلی کردم و باهاش سرعت گرفتم.....

وارد شرکت شدم... در باز بود... برخلاف قبل شرکت خیلی شلوغ بود... چند دقیقه ای صبر کردم تا طبق گفته ی منشی جلسه تموم شه..... منشی با سینا تماس گرفت و برگشت

سمت من و گفت: بفرمایین تو... منتظر تونن

دلم میخواست یه ماچ گنده ازش بکنم اما به یه لبخند اکتفا کردم و وارد اتاق شدم...

خشکم زد.... اووووووه... چه قدر ادم...!!!! همه توی اتاق کنفرانس جمع بودن و جلوشون پر میوه و شیرینی و شربت بود... مثل این که خیلی داشت بهشون خوش میگذشت!

سینا از جاش بلند شد و گفت: اینم از خانم افشار... خانم افشار بفرمایین خواهش میکنم....

با تعجب اب دهانم رو قورت دادم و خیلی مودب با یه سلام و تشکر نشستم روی تنها صندلی خالی.... سرم رو اوردم بالا که چشمم افتاد به س... پ... ن... ت...!!!! با تعجب زل زدم بهش و

سریع سرمو انداختم پایین....

این دیگه اینجا چیکار میکرد؟! اصلا این جلسه برای چی بود؟! چرا همه یه جوری نگام میکردن!؟

سینا اشاره ی کوچکی بهم کرد: بله... خانم افشار هم یکی از بهترین مترجمان ما هستن....

کی؟؟؟ منو میگفت؟؟؟ از حرف هیچ کدومشون سر در نمیاوردم و فقط با تعجب نگاهشون

میکردم....! کم کم داشتم عصبانی میشدم و اخمام حسابی رفته بود تو هم.... نگاهای

مبتکرانه ی سپنتا روی اعصابم بود....! با پوزخند نگاهم میکرد! داشتم کنترلم رو از دست میدادم!...

دلم میخواست پاشم، جفت پا برم تو دهن همه ی کسایی که تو جلسه بودن...!

صداشون حسابی رو مغزم بود..!

با عصبانیت ببخشید ارومی گفتم و از اتاق خارج شدم....

اخییییش... نفس عمیقی کشیدم... هوای اون تو چه قدر سنگین بود... تحمل سپنتا از همه سخت

تر بود! پسره ی....

لبم رو گاز گرفتم و رفتم سمت تابلویی که نوشته بود WC ... صدای شلوغ پلوغی میومد... انگار جلسه تموم شده بود... خدایا شکر... وایسادم تا همه برن بعد برم بیرون...! با صدای اشنای سینا که

داشت میگفت: خانم خدایاری، خانم افشار رو ندیدین؟!!

اومدم بیرون.... سینا با لبخند نگام کرد و گفت: ایرسا جان خوبی؟ برو تو اتاقم تا پیام....

با بی حوصلگی وارد اتاق شدم.... سرم پایین بود.... سرمو که اوردم بالا قلبم از حرکت ایستاد...! یه هیکل ورزیده ی مردونه پشت به من ایستاده بود و داشت از پنجره بیرون رو نگاه میکرد.... با صدای کیف من که متاسفانه محکم خورد به میز سریع برگشت.... با برگشتنش هول شدم.... در حالی که میخواستم دسته ی کیفم رو از لای میز در بیارم با ضرب افتادم....!

زود دوید سمتم و دسته ی کیفم رو گرفت و با یه حرکت منو کشید بالا.... وای...! داشتیم از خجالت میمردم.... چه قدر ضایع شده بودم....!

با پوزخند نگام کرد و گفت: فکر نمیکردم انقدر ترسو باشین خانم افشار!

بمیر بابا.... عین عجل معلق وایساده اونجا یهو بر میگرده انتظارم داره نترسم...!!! با پوزخند نگاه کردم و گفتم: نترسیدم آقای فرجام... جا خوردم....

خندید و گفت: شما هر چی دوست داری اسمشو بذار... جا خوردن.... ترسیدن...!!!

رو اب بخندی الهی.... با صدای سرفه ی سینا هردو برگشتیم....

سینا با لبخند وارد شد و چشمکی به من زد و گفت: خوب ایرسا خانم... ایشون آقای فرجام.... سپنتا فرجام هستن.... دکترای زبان دارن و شریک بنده توی شرکت هستن.... البته صمیمی ترین دوستم از

دوران دبیرستان هم هستن....

وبه سپنتا لبخندی زد.... اخ بمیرم برای خودم که هیچ کدوم از این چیزا رو نمیدونستم!

بعد هم رو به سپنتا گفت: و ایشون هم خانم ایرسا افشار دانشجوی ارشد زبان کارشون هم
عالیه... من که به شخصه ترجمه هاشون رو خیلی قبول دارم... البته خیلی به گردن من حق دارن
و اینجا

هم شرکت خودشون محسوب میشه....

به نشانه ی تشکر لبخندی بهش زدم: نه بابا... این حرفا چیه آقای پرتو....

سینا زد زیر خنده و ابروشو انداخت بالا و گفت: آقای پرتو؟؟؟!!

_اره دیگه... ادم که رییسشو به اسم کوچیک صدا نمیکنه....

سینا دوباره خندید و گفت: خیلی خوب و روجک... بشین...

همگی نشستیم.... سپنتای مغرور اخم مردونه ای کرده بود و بیشتر شنونده بود تا گوینده.... تموم
حواسش به کار و حرفای سینا بود... منم که چشمام دراد... هر از گاهی زیر چشمی نگاهش میکردم!
هی نگاهش کردم بلکه یه نیم نگاهی از اون نگاهشو رو خودمون ببینیم ولی نه خیر... مثل این که
سعادتش رو نداشتیم!!!

گوشی سپنتا روی میز بود... خیلی سعی کردم افکار شیطانی رو از خودم دور کنم اما نشد که
نشد...!

به بهونه ی برداشتن دستمال کاغذی یه کم از سر جام پاشدم و زدم به فنجون قهوه... یکم از قهوه
ریخت رو گوشیش و بقیشم ریخت روی پیراهنش و از پیراهنش مثل رود جاری شد!
حالا وقت این بود که اون استعداد نهفته ی بازیگریمو شکوفا کنم...! چندتا دستما برداشتم و
گفتم: اخ اخ اخ... اقا!!! ای فرجام!... ببینید چی شد!!! واای... شرمندم به خدا...!

سپنتا با اخم دستمال هارو از دستم گرفت و خودش رو زد به بی خیالی و مشغول پاک کردن
لباساش شد....

سپنتا_ عیبی نداره مهم نیست... ولی فکر نمی کنید دستمال از فنجون خیلی دور بود؟! فکر کنم
چشماتون ایراد پیدا کرده!!!

سینا که فکر کنم فهمیده بود، زیر زیرکی خندید و گفت: سپنتا برو اب بزن به لباست... جاش می مونه ها....

_ فکر نکنم با اب بره... اشکال نداره... روشناییه...!!!

سپنتا_ اونی که روشناییه ابه... شما کلا امروز حالت خوب نیست...!

پوزخندی زد و از جاش پاشد و رفت سمت دستشویی....

با رفتنش دیگه نتونستم خودمو بگیرم و تقریبا ریسه رفتم... سینا هم بدتر از من....

سینا_ اخی من چی بهت بگم دختر؟ دیگه نمیره لکش...!

_ بابا اشکال نداره... این بچه فوفول الان ۲۰ تا از همین لباسی که تو تنشه داره تو کمدهش خاک میخوره...!

سینا مسخرم کرد و گفت: اره دیگه تازه روشنایی هم هست...!

صدامو کلفت کردم و ادای سپنتا رو دراوردم: اونی که روشناییه ابه... شما کلا امروز حالت خوب نیست...!

سینا خودشو داشت میکشت که نخنده و پشت بندشم چشم و ابرو میومد...!

اه... اه... فهمیدم سپنتا پشتمه!!! ابروم رفت بدتر از این نمیشد....

صدام رو صاف کردم و با پروبی برگشتم و گفتم: ا...! آقای فرجام تشریف آوردین؟ چی شد؟ رفت؟!

نگاهم افتاد به چهرش... چشماش پر از خون بود... نگاهم رو از چشماش گرفتم و کم کم رفتم تا

پایین... نگاهم پایین لباسش ثابت موند... با دیدن لباسش زبونم رو محکم گاز گرفتم که

نخندم... چروک

چروک شده بود لباس کرمش... نمیتونم توصیفش کنم... خیلی خررراب شده بود...! بیشتر از این

نتونستم...! جلوی دهانم رو گرفتم و با حالت دو زدم بیرون و خودم رو رسوندم به دستشویی....

انقدر خندیده بودم از چشمام اشک میومد.....وقتی اذیتش میکردم یه حس خیلی خوبی داشتم....دلم خنک میشد.....!

خودم رو صاف و صوف کردم و خیلی خانمانه وارد اتاق شدم.....

سپنتا داشت با تلفن حرف میزد و سینا هم چشم و ابرو میومد.....!

کیفم رو برداشتم و گفتم:خوب دیگه اقای پرتو من باید برم....

سینا_ماشین آوردی؟

_بله اوردم

سینا_خوب....میخواهی باهات بیام؟راستی فردا شرکت میای؟

_نه لازم نیست...مرسی....اگه بتونم حتما.....

سینا_باشه...به سلامت....

سپنتا تلفنش رو قطع کرد و چپ چپ نگاهی به من انداخت و گفت:خوب دیگه سینا جان منم دارم

میرم....کاری نداری؟

سینا_نه....به سلامت....میبینمت....

اه.....کاش زودتر می رفتم ها....!

با هم از شرکت خارج شدیم و رفتیم سمت اسانسور....سپنتا جلوتر میرفت.....

وقتی رسیدیم حواسم نبود که دکمه ی اسانسور قبلا فشار داده شده و دوباره محکم فشارش

دادم.....!!!سپنتا چپ چپ نگاهم کرد و گفت: دخترم، وقتی دکمه قرمز میشه یعنی قبلا یه نفر

فشارش داده و

لازم نیست یکی دیگه پشت سر هم بزنه روش!!!!

یعنی ادم با فرغون تک چرخ بزنه اما اینجوری ضایع نشه!!! اخمی کردم و دماغم رو یکم دادم بالا

و گفتم: وای...خوب شد گفتین بابا وگرنه دکمه از جاش درمیومد.....

و با حالت تهدید کننده ای نگاش کردم!!

همون لحظه اسانسور اومد....من با غرور ایستادم دور تر و سپنتا همون طور که چپ چپ نگاه میکرد وارد اسانسور شد....تا من بخواهم به خودم بجنبم و با ناز وارد اسانسور شم، دکمه رو فشار داد و رفت!!!

جالا من موندم و دو تا چشم گشاد گرد شده.....!به درک.....بهتر.....وایمیسم تا بره بعد من میرم.....ای بهتر که مجبور نشدم قیافه ی نحس اون رو تجمل کنم!

یه یک ربعی صبر کردم....!هرچی دکمه رو فشار میدادم فایده ای نداشت.....!اشغال عوضی نامرد درو از قصد باز گذاشته بود تا من نتونم برم.....! دلم میخواست گریه کنم.....حالا باید ۲۲ طبقه رو با پا میرفتم

پایین.....! یاد پله های ناجور برج که افتادم سرم گیج رفت.....چاره ی دیگه ای نداشتیم.....با حسرت آخرین نگاه رو به اسانسور انداختم و رفتم سمت پله ها.....

به هن هن افتاده بودم.....هنوز یه چند طبقه ای مونده بود.....تو هر طبقه دکمه ی اسانسور رو فشار میدادم اما فایده ای نداشت...!

تموم جد و اباد بیچاره ی سپنتا فحش خوردن....! بذار یه چیزی نشونش بدم که بمونه تو کار خدا و این بنده ای که افریده! دایره لغاتم دوپاره اپ شده بود...!

با پاهای بی حسم آخرین پله رو هم زیر پا گذاشتم.....نگاهی به اسانسور و در بازش انداختم....لعنت به هرچی ادم ازاره!

رفتم سمتش و با لگد بستمش! یهو با عصبانیت برگشتم سمت اتاقک نگهبانی تا حداقل دق و دلیم رو سر اون خالی کنم اما از نگهبان هم اثری نبود!

با عصبانیت از برج خارج شدم.....تا نشستم تو ماشین با صدای بوق ماشین بغل دستیم برگشتم سمت شیشه.....ماشین سپنتا بوووود!!! سع کردم خونسردیم رو حفظ کنم....شیشه رو اروم دادم

پایین.....سپنتا با پوز خند بدجنسانه ای نگاهم کرد و در حالی که سعی داشت نخنده گفت: با اجازه خانم افشار....فردا میبینمتون دیگه...تو دانشگاه....

دلَم میخواست همون جا پاشم برم روبروی ماشینش بایستم و شیشه ی جلو رو خرد کنم تو سرش....صدام از عصبانیت میلرزید....چشمام رو ریز کردم و گفتم: بله...فردا میبینمتون.....

سپنتا بلند خندید و گفت: راستی رفتین خونه یه پماد به اون پاهاتون بمالین.....!

و سریع گازشو گرفت و رفت....اصلا نمیتونم حس اون موقع رو بیان کنم.....! خیلی جلوی خودم رو گرفتم که گریه نکنم!

فقط میتونم بگم تموم وقتی که تو راه بودم تا برسم خونه به این فکر میکردم که چه طوری کارشو تلافی کنم.....

۵ دقیقه به اومدن سپنتا مونده بود اما من هیچ فکری برای تلافی کردن پیدا نکرده بودم و این داشت عصبانیم میکرد.....اصلا چرا من باید به این یارو بگم سپنتا؟! مگه پسر خالمه؟! همون فرجام بگم بهتره! داشتم

از عصبانیتناخن هامو میجویدم.....بالاخره اقا تشریف فرما شدن.....چه قدر دلَم میخواست سر جامبشینم و اصلا هم بلند نشم اما برای حفظ ابرو هم که شده بلند شدم.....!

با دقت به درس گوش میدادم....انقدر شمرده شمرده و با دقت درس می داد که خود به خود مجبور به گوش دادن می شدم و اگر هم گوش نمیدادم تنها کسی که ضرر میکرد خودم بودم!

داشت از روی تکسی که تو کتاب بود میخواند که با صدای در حرفش رو قطع کرد و رفت سمت در و بعدم عذرخواهی کرد و گفت که چند دقیقه ی دیگه برمیگرده....همه داشتن تعریف می کردن و می خندیدن.....من هم از سر جام بلند

شدم تا کا کاغذ مچاله ی تو دستم رو بندازم سطل اشغال...از کنار میز که رد می شدم چشمم خورد به گوشیش که داشت روی میز نور می داد...یهو بی اختیار رفتم سمت گوشیش....به خدا نهایت تلاشم رو کردم که افکار شیطانیم

رو دور کنم اما غیر ممکن بود....دوست داشتم یه ذره تو موبایلش فضولی کنم! نگاهی به بچه ها انداختم...خدارو شکر کسی حواسش به من نبود....با احتیاط گوشی رو برداشتم و گذاشتم تو جیبم...ایول سرعت! با سرعت نور

نشستم سرجام و خیلی بی خیال اما با استرس مشغول حرف زدن با بچه ها شدم....چند دقیقه ی دیگه سپنتا اه یعنی همون فرجام اومد وخسته نباشیدی گفت و مشغول جمع کردن وسایلش شد....افکر کنم حواسش نبود و عجله داشت....چون اصلا نفهمید که گوشیش نیست....اخی...!ازیرزیرکی خندیدم....با سرعت زد بیرون... پریا_ ایرسایا دیگه...

_بچه ها شما برین من یه چندتا کاردارم بعدا میام!

شیمای_میخواوی وایسیم بعد با هم بریم؟

_نه نه....برین شما خودم میرم....خدافظ

چه ها با تعجب سری تکون دادن و رفتن....وقتی مطمئن شدم همه رفتن،گوشی رو دراوردم....ای بابا رمز داشتتتت!اه!

سریع رفتم سمت میز و گوشی رو گذاشتم روش...نه اینطوری که میفهمید! گوشی رو گذاشتم زمین کنار میز که مثلا افتاده!!! هرچند به خواستم نرسیدم اما خنده ای کردم و از دانشگاه زدم بیرون...!

ساعت طرفای ۴ بود...طلعت جون هم قرار بود بره بیرون خرید ولی من نتونستم باهاش برم چون باید می رفتم شرکت و یه سری کار انجام میدادم....دلم میخواست فرجام رو ببینم،بفهمم رفته گوشیش رو آورده یا نه...!

با هماهنگی منشی(خانم خدایاری)رفتم داخل اتاق سینا...اونجور که معلوم بود سینا هم فقط تلفنی با فرجام حرف زده بود.....حتما گوشیش رو آورده که میگه تلفنی حرف زد!!!

چندتا کار ترجمه گرفتم و از شرکت زدم بیرون....ترجمه ها خیلی سخت نبودن....راحت میتونستم تمومشون کنم اما تا اخر هفته باید تحویلشون می دادم....خلاصه کلی از بیکاری در اومده بودم..

اخرای یکی از ترجمه ها بودم....قضیه ی فرجام رو کامل برایش تعریف کرده بودم و کلی خندیدیم....البته اون اذیت هایی رو که فرجام کرده بود رو هم میگفتم و خنده های طلعت جون دوبرابر میشد....اون شب مامان و بابا زنگ زدن و من

هم با اصرار های طلعت جون با روی خوش باهاشون حرف زدم و از برنامه هام گفتم و قرار شد شرح حال هر هفتم رو برای بابا به صورت خلاصه ایمیل کنم تا به قول خودشون خیالشون راحت شه!!! اخ بمیرم واسشون که الان انقدر

خیالشون ناراحت بود تا صبح خوابشون نمیبرد!!!!

روی تخت نشستیم....خوابم نمیبرد....لپ تابم رو باز کردم و توی چت روم یه روم باحال پیدا کردم واسه ی اذیت کردن....! یه ایدی پسر درست کردم به اسم سپنتا! هه هه...ارفتم تو روم و یه دختر فیسو به اسم الهه رو اد کردم...!

رفتم PV و نوشتم: سلام الهه خانم....اجازه هست؟

الهه _ سلام. امرتون؟

_ اگه وقت داشته باشین یکم با هم چت کنیم.

الهه _ در رابطه با چی؟!؟

دختره پرو....میخوام خواستگاریتو کنم....جلف....!

_ در مورد همه چی....فعلا بهتره یکم با هم بیشتر آشنا بشیم...خوب خودم شروع کنم؟

الهه _ OK بفرمایید....

یکی از اهنگ های محسن یگانه رو PLAY کردم و شروع کردم به معرفی خودم: خوب اسممکه سپنتاس...۳۰ سالمه...دکترای زبان انگلیسی دارم....اغلب وقت اومدن به اینجا رو ندارم اما وقتی خوابم نبره و وقتش رو داشته باشم یه

سر میام تا از تنهایی در پیام اخه خانوادم چندوقتیته رفتن دانمارک و من هم برای انجام کارام

موندم اینجا تا کارام OK بشه و برم پیششون....خوب حالا شما؟

دختره ی بیچاره فکر کنم مغزش سوت کشید...!

الهه_منم الهه ۲۵ سالمه...دانشجوی کارشناسی ارشد صنایع هستم....منم اکثر شبا میام اینجا چون دیروقت میخوابم....

_خوشوقتم

الهه_منم همینطور..راستی شما عکس هم دارین؟

_بله ولی دوست ندارم بذارم تو پروفم....میخواین بفرستم؟

الهه_اگه ممکنه.

_چند لحظه صبر کنید تا بفرست

وای!!!! رفتم تو Pictures تا یه عکس خوب پیدا کنم....متاسفانه عکس خوبی پیدا نکردم....رسیدم به عکس های مهمونی اونشب خاله که سینا اینا هم بودن.....سینا رو با فتوشاپ در اوردم...! وای چه جیگری شد...!این الهه دیگه ول کنم نمیشه!

_فرستادم عزیزم...ببخشید دیر شد داشتم دنبالش میگشتم...اومد؟!

الهه_بله...بله...اومد...

_خوب...پسندیدی؟(علامت خنده)

الهه_بله...ولی چرا من بپسندم؟!

_خوب دیگه شما باید بپسندی...اگه بپسندی میتونیم بیشتر باهم آشنا شیم.

واسه خودم داشتم میخندیدم...اخ که چه کیفی داشت..!

الهه_پس میخواین منم عکس بفرستم؟

_خوشحال میشم.

عکسش رو باز کردم...یا امام مجتبی...اه...این دیگه کی بود؟!قیافش بد نبود اما...

موهش دکلره بود و لخت ریخته بود دورش، چشماش رو مشکی کشیده بود و یه ماتیک قرمز هم مالیده بود به لباس.... و یه تاپ خیلی کوتاه دکلمه ی مشکی هم تنش کرده بود و همه چیزش رو ریخته بود بیرون!!! لاغر بود اما عکسش

دیگه خیلی ناجور بود....! ازش بدم اومد... بیچاره پسری که این عکس رو ببینه! خو معلومه چه فکری پیش خودش میکنه! کاش میتونستم کاری کنم که دیگه جرأت نکنه برای کسی عکس بفرسته!

_وای... عزیزم.. خیلی خوشگلی.. تا حالا دختری به زیبایی تو ندیده بودم.

الهه_وای. مرسی سپنتا جون. شما هم دست کمی از من ندارید ها!

خفه شو! دختره ی هیز! بیچاره سینا! اخ چه عذاب وجدانی گرفتم ها!

_مرسی خانم خوشگله. عزیزم من باید برم. این شماره: _____ ۰۹۱۲. میتونم شمارتو داشته باشم؟

الهه_بله. خواهش میکنم. _____ ۰۹۳۵

ای هه! شماره ی دایمی هم نمیده! از روم خارج شدم و شمارش رو Save کردم و نوشتم: شب به خیر عزیزم. خوب بخوابی

چند دقیقه ی دیگه جواب داد: مرسی عزیزم. تو هم خوب بخوابی. بوووس

بوووس؟؟؟؟!! یا امام. ببین چه دوره زمونه ای شده ها! جل الخالق!!! از این دختر پروهاس ها! یک جوری حالشو بگیرم!

با یه لبخند بدجنسانه چشمام رو بستم و خوابیدم.

بعد از باشگاه قرار بود پریا و شیما بیان دنبالم تا با هم بریم رستوران شام بخوریم...

هممون حسابی تیپ زده بودیم اما من برعکس اونا ارایش خاصی نداشتم. توی یه رستوران سنتی نشستیم و مشغول تعریف شدیم... قضیه ی الهه روبراشون گفتم و عکسش رو نشونشون دادم و کلی خندیدیم.

شِیما_ وای عوضیمرض داری!؟

با سرخوشی یکم سالاد گذاشتم دهانم و با شعر گفتم: اَخه من مرض دارم... اَخه من مرض دارم!

پریا_ اون که مسلم. هو... بدبخت گرسنه خوب شد اوردیمت رستوران!

_ به تو چه؟ مگه پولش رو تو میدی گدا؟ مال خودمه دوست دارم بخورم!

پریا_ خاک بر سر بی لیاقت! میخواستم مهمونتون کنم!

شِیما_ تو جیب مارو نزن مهمون کردن پیشکشت!

چشمکی به شِیما زدم و یکی زدم تو سر پریا...

پریا_ هووووی... نکن نفهم ۲۰ ساعت با این موها ور نرفتم که تو بیای گند بزنی توش!

_ وای وای! عزیزم!

پریا_ عزیز عمته!

_ عزیز که مادر بزرگ تو بود!

شِیما خندید و گفت: راست میگه ها پریا! مادر بزرگت اسمش عزیز بود! خدا بیامرزش!

پریا هم خندید: خیلی خوب حالا... خدا بیامرزش!

صدای گوشیم دراومد... با دیدن شماره ی الهه برق از سرم پرید!

_ وای بچه ها! الهس! چیکار کنم؟؟؟

پریا و شِیما فقط میخندیدن... اعصابم خرد شده بود!

_ خفه میشین یا خودم دست به کار شم؟!؟

شیمایِ خو خره بر ندار. صداشو ببند، ببینیم چیکار میتونیم بکنیم؟!؟

پریا_ از بس خنگی اخه... پس چرا شماره ی خودتو دادی؟!؟

_وای راست میگی! باید شماره ی سینا رو میدادم! خو خره چیکار میکردم؟

شیمایِ میگما حالا بعدا میدیم یه پسری از خط تو بهش زنگ بزنه!

_ای کیو اون وقت باید پسره رو کول کنم هر جا میرم با خودم ببرمش که جواب این چلغوز رو بده!

پریا و شیمایِ هر هر میخندیدن... دوباره زنگ زد... زدم تو رگ بی خیالی و گوشه ی رو

برداشتتم... تغییر صدا می دادم. اگه فهمید که به درک اگر نفهمید خیلی خره!!!

پریا و شیمایِ چهار چشمی نگاهم میکردن! صدام رو با هزار جور زحمت نه خیلی کلفت اما مردونه

کردم و گفتم: الو جانم؟

الهه_ سلام سپنتا جان... الهه.

_الهه جان توی؟ خوبی خانومی؟

الهه_ مرسی عزیزم تو خوبی؟

_خوبم ممنون. امری بود؟

الهه_ نه. فقط خواستم صدای قشنگت رو بشنوم!

_اخی. خوشحالم کردی گلم!

الهه_ مرسی عزیزم. خوب مزاحم نباشم!

_نه عزیزم مزاحمی. لطف کردی زنگ زدی. امری نیست؟

به زور داشتتم دکش میکردم ها چون نزدیک بود خندم بگیره!

الهه_ نه قربونت. مراقب خودت باش. وقت کردی یادی ازم بکن خوش حال میشم. بای

حتما عزیزم. همچنین. خداافظ

اه اه اه...! دو کیلو وزن کم کردم! به این دختره یجلف ضایع بگی عزیزم، گلم، خانومی!!! اییی چندشم شد!!!

پریا و شیما بهت زده نگاهم میکردن!

شیما_ ایرسا! خودت بودی واقعا؟! میگما نکنه تو ایرسا نیستی!؟

پریا_ ایرسا تو خدایی پسر نبودى؟ اگه پسری بگوها! خوشحالمون میکنی!!!

_بمیرین بابا... حالم بهم خورد... دختره ی.....! ولی اسکل نفهمید دخترم!

شیما_ والا اون طور که تو حرف زدی منم شک دارم دختر باشی دیگه چه برسه اون بدبخت!

پریا با حالت مشکوکی نگاهم کرد و گفت: میگما ایرسا تو پسر بودی چه جیگری میشدی! اول از همه خودم....! نداشتم حرفش رو ادامه بده و با کیف یکی زدم بهش!

پریا_ خیلی خب بابا... ما همین جوری هم قبولت داریم!

_برو پسر عمت رو قبول داشته باش... چشمات رو درویش کن تا درشون نیاوردم!

شیما_ پسر عمش که جای خود دارد!

پریا_ گل بگیرن دهان اون پسر عمه ی بی بخارموا! پسر هم انقدر بی بخار اخه؟!!!

_خاک برسرت! یکی هم که پیدا شده ادمه تو ناراحتی؟! پسر به اون خوبی!

پریا چشم ابرویی اومد و گفت_ تو خوبیش که شکی نیست... واسه خودش اقاس هزار ماشاالله ولی خوب دیگه....

شیما_ زورت برده به تو نگاه نمیکنه!؟

پریا_ وا! اون که تموم مدت نگاهش به منه... تازه وقتی هم که نمیتونه ببینم عکسم رو نگاه میکنه!

_اره جون خودت... پاشین کم حرف مفت بزنین، دیر شد...

نمیدونم چرا اما احساس می کردم فرجام یه جوری نگام میکنه! یه جوری که میترسیدم! انگار با نگاهش تهدیدم میکرد..... بدجنسانه..... خدا امروزمون رو به خیر کنه!!!

کلاس تموم شد..... نفس راحتی کشیدم.... به خیر گذشت.... داشتیم با بچه ها میومدیم بیرون.... من تقریباً آخرین نفر بودم که در میومدم که فرجام گفت: خانم افشار شما چند لحظه صبر کنید کارتون دارم.... الان برمیگردم....!

پریا اینا چپ چپ نگاهم کردن.....

پریا_ ای عوضی گمشو.... زود بیای ها!

_باشه باشه ... نرید اومدم....

رفتم توی دفتر اما نبود..... چند لحظه ای تو راهرو چرخ زدم نبود..... دوباره رفتم تو دفتر..... یعنی چی کارم داشت؟! نکنه فهمیده من موبایلش رو برداشته بودم....

یه یک ربعی گذشته بود و بچه ها هم پشت سر هم یا sms میدادن یا تک میزدن که چرا نمیرم! دوباره رفتم تو دفتر دیدم اونجاس.... با دست اشاره ای کرد که صبر کنم..... باز هم چند دقیقه ای صبر کردم.... میخواستم برم اما گفتم الان

فکر میکنه ترسیدم....! دیگه داشتم قاط میزدم! همون لحظه پرستو داشت میومد سمتم و فرجام هم از دفتر اومد بیرون... نگاه متعجبی بهمون و پرستو انداخت و گفت: خانم افشار، خانم بیگی شما که هنوز نرفتین!

متعجب نگاهش کردم....!

سپینتا_ خانم افشار با شما.... امری داشتین!؟

_ش... شما خودتون گفتین صبر کنم کارم دارین!!!

فرجام_ من گفتم کارتون دارم؟ مطمئنید اشتباه نکردید!؟

_بله بله..... ایناها پرستو هم شاهده!!!

فرجام_والا یادم نمیاد با شما کاری داشته باشم....انقدر که سرم شلوغه....اگرم کاری داشتم مهم نبوده....شما هم برین دیرتون نشه....منم کار دارم....خدافظ

با چشماییهتزد هفقط نگاهش میکردم....از عصبانیت دستام مشت شده بود....با صدای پرستو به خودم اومدم و با هم به سمت در دانشگاه حرکت کردیم.....

یعنی واقعا یادش رفته بود؟! نه بابا الزایمر که نداره! فقط میخواست من رو سرکار بذاره....خیلی ضایع شدم جلوی پرستو....این کارش رو بدون جواب نمیذارم !....

شیمایم_پس دوساعته کجایی؟! حالا چی کارت داشت ایرسا؟!

پرستو_هیچی بابا....مثل این که الزایمر گرفته بود....یادش رفت چی کار داشته!

پریا_وا! شوخی میکنی! نه بابا!!!

ای الهی خفه شی پرستو! نمیشد اون دهانتو ببندی اونجوری ضایعمون نکنی؟! کاش همیشه انقدر ولوله بودی! این هماز بدشانسیه منه دیگه! اصلا حوصله ی سوال جواب های بچه ها رو نداشتم و خودم رو زدم به اون راه!

پنجشنبه بود....بعد از باشگاه رفتم شرکت تا ترجمه ها رو تحویل بدم....سوئیچ ال نود رو برداشتم اما یهو یاد سانتافه ی بابا افتادم که داشت گوشه ی پارکینگ خاک میخورد! خو حیف نیست اون خوشگله تک و تنها تو پارکینگ بمونه!؟

رفتم سمت کشوی بابا و سوئیچ رو پیدا کردم با شادی زدم بیرون....

وای که چه کیفی میداد....البته یه چند باری پشتش نشسته بودم اما اینبار یه کیق دیگه داشت چون حس میکردم دیگه مال خودمه نه مال بابا!

رفتم داخل شرکت....خواستم برم داخل اتاق که خانم خدایاری دستم رو گرفت و گفت: خانم افشار....میشه چند لحظه؟

ابروم رو با تعجب بالا انداختم و گفتم: بله....خواهش میکنم....جونم!؟

خدایاری_ شما با آقای دکتر نسبتی دارین؟

آقای دکتر؟! سینا رو میگه یا استاد فرجام بزرگ رو؟!

_ آقای پرتو منظور تونه؟

خدایاری_ بله بله....

_ والا نسبت خاصی که نه اما از اشناهاشون هستم.... چه طور؟!

خدایاری_ راستش من یه چند روزی مرخصی میخواستم اما فکر نکنم بدن چون کارها خیلی

زیاده.. والا تو شهرستان یه مراسمی داریم که من حتما باید توش حضور داشته باشم!

اخی.... شاید من میتونستم تا موقعی که برگرده کارها رو به جاش انجام بدم....

_ برو عزیزم.... من به جات کارهارو انجام میدم.... وقت بیکاری زیاد دارم....

خدایاری_ وای... نه خانم افشارم.... مزاحم شما نمیشم...

_ پس چیکار کنم؟! مگه...

خدایاری_ نه نه.... میخواستم از تون خواهش کنم اگه میشه برام از آقای پرتو یا آقای فرجام

مرخصی بگیرین!

من اگه برات از آقای فرجام مرخصی بخوام که صد درصد اجازه میده! تازه به خودمم مرخصی

تشویقی میده!!!

_ باشه.... ولی به خاطر حجم کارها فکر نکنم درخواست من رو هم قبول کنن... ولی خیالت راحت

من به جات هستم

_ وای راست میگین؟ خیلی خیلی لطف میکنین....

محکم بغلم کرد و با شرمندگی کلی تشکر کرد.... همیشه فکر میکردم خدایاری خیلی ادم گوشت

تلخ و مغروریه! اما دیدم نه... خیلی هم دختر بدی نیست!

_ راستی خانم خدایاری بگم چند روز؟

- _وای خانم افشار راحت باشین... پگاه صدام کنید... برای ۳ روز... ممنون میشم...
- _چه خوب... پس شما هم من رو ایرسا صدا کنید... بالاخره همکاریم... انقدر رسمی که نمیشه ...
- خلاصه شماره ردوبدل کردیم و کلی حرف زدیم و بالاخره من دل کندم و رفتم پیش سینا...
- ترجمه ها رو تحویلش دادم... خیلی ازشون تعریف کرد... خدا رو شکر مثل این که خوب شده بودن...
- _راستی سینا میتونم یه خواهش کنم؟
- سینا با تعجب نگاهم کرد و گفت: خواهش میکنم ایرسا جان... بفرمایین!!!
- _میگما پگاه... خانم خدایاری... میخواد بره مسافرت مرخصی نیاز داره...
- سینا والا ایرسا جان نمیشه... کارها خیلی زیاده... این چند روزه هم کسی رو ندارم که بیارم به جاش
- _خوب من هستم... تازه وقت بیکاریم هم زیاده... میام اینجا میشینم هم کارهای پگاه رو انجام میدم هم کارهای خودم رو... تازه ترجمه ها رو هم میتونم همینجا انجام بدم... خواهش میکنم قبول کن... قول میدم کارها رو درست انجام بدم تازه اگه سؤالی هم داشتم از پگاه میپرسم...
- _خیلی خب حالا که انقدر اصرار داری مشکلی نیست... فقط کارهامون زیاده ها... خسته میشی!
- _نه نه... خسته نمیشم... پس من برم بهش خبر بدم... خودم هم برم دیگه... کاری نداری؟
- _نه... فقط بهش بگو یه سر بیاد پیش من... به سلامت... مراقب باش
- _راستی سینا یه سؤال فنی؟
- سینا بفرمایین خانننم
- _میگما شما و آقای فرجام مگه شریک نیستین؟! پس چرا اون هیچ وقت نیست!؟

سینا_ این چند وقته یکم سرش شلوغه بیشتر کارهای شرکت دسته منه... ان شالله سرش خلوت شه میاد...

_ اها... باشه مرسی... خدافظ

سینا_ به سلامت.

_وووای پگاه جون... ساکت رو ببند که رفتنی شدی...

پگاه_ راست میگی ایرسا جون؟ باورم نمیشه... خیلی لطف کردین

_دیگه قرار شد انقدر رسمی نباشیم... خوش بگذره عزیزم... به جای من هم خوش بگذرون...

اومد جلو و باهام روبوسی کرد

_ فقط پگاه جون آقای پرتو گفتن یه سر بری پیششون

پگاه_ چشم میرم... مرسی عزیزم... خیلی لطف کردی... اولاً فکر نمیکردم انقدر گل باشی...

خندیدم و گفتم: کر تیم!

پگاه هم خندید و گفت: خاک زیر پاتیم!!!

این ایه ی گیر هم زنگ زد جوابش روندادم... چه بدبختی درست کردم واسه ی خودم ها! یه چند

وقت جوابش رو ندادم دست از سرم برمیداره!

**

یه نگاهی به ساعت انداختم... خداروشکر جمعه بود و کیف و حال... نه دانشگاه... نه باشگاه... نه

شرکت... اخیشش!

ساعت ۲۱:۴۵ بود... باطلعت جون مشغول تماشای فیلم بودم که یادم افتاد ساعت ۲۲ قراره همه

جمع بشن تو فیس بوک... پریا وشیما هم گفته بودن حتما برم...!

رفتم توی چت رومی که گفته بودن... با رفتنم همه بهم خوش آمد گفتن... داشتن برنامه میریختن که پنجشنبه ی دیگه برن یه جایی صفا سیتی! من هم گفتم نمیتونم باهاشون برم چون باید برم شرکت! اونا همبرنامشون رو انداختن

جمعه که من هم بتونم باهاشون برم... خوب شد چون بدم نمیومد یه هوایی عوض کنم...

از pv برام پیام اومد... یکی با ایدی (OMID.fb) نوشته بود: سلام. اجازه هست؟

نگاه ایدیش کردم... الان تو روم بود... یکی از پایه های اصلی پیک نیک همین بود...

شاید کاری باهام داشت... نوشتم: سلام. بفرمایین؟

(OMID.fb) _ من امید هستم... ۲۵ سالمه... گرافیک میخونم اما الانیه مغازه ی تجهیزات

کامپیوتری دارم که اونجا مشغول به کارم

_ خوب اینا کهتو پروفتون هست! امرتون!؟

امید_ اه! چه بد اخلاق! هیچی گفتم یه گپ دوستانه داشته باشیم. اگه خوابت نیما.

خیلی بدم نمیومد از بیکاری در پیام. نوشتم: نه خوابم نیما

امید_ خوب شما نمیخوای یه اصل کامل بدی؟

_ اسمم ایرساس... تازه ۲۴ سالم شده... دانشجوی ارشد زبان انگلیسیم. توی یه شرکت مربوط به

کارم که مال یکی از اشناهامونه مشغولم. جودو کارم، حرفه ای!

امید_ اه! پس زیاد سربه سرت نذارم کهلت و پارم میکنی!

_ دقیقا

امید_ پس خیلی اکتیوی... باریکلا... ارشد... موفق باشی... راستی خواهر برادر نداری؟

_ نه تکم...

امید_ ایا! منم تکم... راستی شما جمعه میای دیگه؟

_بله...چه طور؟

امید_چه عالی.اخه خیلی دوست داشتم ببینمت.

_حق داری

یعنی واقعا پرو تر از من تو دنیا خودمم!

امید یه علامت خنده گذاشت و نوشت:یه سؤال بپرسم؟

_به سؤال بپرس

امید_تا حالا bf داشتی؟

_هه!نچ!

امید_!!! چرا!

_چون که چشات در!

امید_نه واقعا چرا!؟

_اخه کی میاد bf من شه با این قیافم!؟

امید_مگه قیافت چشه؟!!!

_چش نیست دماغه!

امید_اذیت میکنی؟

_نههه!

امید_اهلش نیستی؟

_نه

امید_اگه یه پسر خوب پیدا شه چی؟

__پسر خوب که زیاد بوده! من از این مسخره بازی خوشم نمیاد!

امید_ تو به این میگی مسخره بازی؟! فکر نمیکنی عشق هم از همین مسخره بازی شروع میشه!؟

__عشق هم مسخره بازی! همه ی این عشق هایی که من دیدم واقعا هم مسخره بازی! عشق های

خیابونی، هوس های زود گذر، پسرای بچه، دخترای احساساتی خر!!!

امید_ اوووه... تو پت حسابی پره ها! کی گفته این عشق ها خیابونین!؟

__عشق هایی که با یه نگاه هوس بازانه شروع شه دووم نداره پسر!

امید_ ولی مامان بزرگ همشون هم اینجوری نیستن ها!

__اره از ۱۰۰ درصد ۹۹/۵ درصدشون اینجورین!

واقعا هم شده بودم عین این پیرزنای ۹۰ ساله ی پند دهنده! اخه به من چه! خوب طرز فکرش با

من فرق میکنه!

امید_ ولی یهدختر پسر میتونن عین دوتا دوست معمولی با هم باشن. چه اشکالی داره!؟

__بله میتونن اما باید مواظب باشن این دوستی از حد معمولیش خارج نشه! من هم پسر اطرافم

زیاده، همشون هم مثله دوستای دخترمن اما همیشه مواظبم از حد خودم خارج نشم....

امید_ دختر فهمیده ای هستی اما خیلی شیطونی!. (علامت خنده)

__ شما شیطونی منو از کجا فهمیدی اونوقت!؟

امید_ از اونجایی که وقتی اومدی تو روم انگار زلزله اومد! (علامت خنده)

یه خنده گذاشتم و نوشتم: من دیگه باید برم. امری نیست؟

امید_ چه زود. باشه. خوب بخوابی عزیزم فقط هر وقت تونستی بیا حتما.

__ مریب حتما. شب شیک. بای

امید_ بای خوجگله

بمیر بابا! چه پرو! اخه یکی نیست بگه تو اصلا منو دیدی که میگی خوجگله!

پریا هی با ریشه ی شالش بازی میکرد... حسایی تو فکر بود... هی میخواست یه چیزی بگه اما نمیگفت!

شیما_ پریا؟؟؟ چته؟؟؟ به چی فکر میکنی؟؟؟

پریا_هیچی... به همه چی...

_هیچی به همه چی؟!..... و بلند زدم زیر خنده

پریا_مرض! رو اب...!

_خو بگو چته دیگه! کشتیمون!

پریا_ اخه اگه بگم مسخرم میکنین... سر به سرم میذارین... برام دست میگیرین!

_اوووه! ما قادر به انجام این همه کار بودیم و نمیدونستیم؟!!

شیما_ نه بگو... نمیکنیم... ما دوستاتیم ها! بگو چی شده...

پریا_ بچه ها! من عاشق شدمم! پیام بالآخره بهم شماره داد... اون هم عاشقمه... به خدا دیگه

نتونستم شمارشو نگیرم... الان دوساله!

_پیام؟ پیام محمدی؟ مگه بازم اومده؟!!

پریا_اره... دیروز رفتم دانشگاه تا جزوم رو از مینا بگیرم دیدم پیام از دفتر اومد بیرون! خشکم زده

بود! گفت براش یه مشکلی پیش اومده بوده نتونسته چند ترم بیاد... واسه همین یه ترم افتاده

پایین تر اومده تو کلاس ما!

شیما_ وای دروغ میگی؟! پس اومد بالآخره! حالا چه مشکلی داشته؟!!

پریا_ اونشو دیگه نمیدونم! نگفت!

_حالا چه طور شد که شماره داد؟!!

پریا با ذوق دستاش رو زد به هم و گفت: هی اصرار کرد بذار برسونمت...منم قبول کردم. دیگه هیچی دیگه! گفت خیلی وقته میخواست به باهام حرف بزنه و فرصت نشده و این حرفا

_وای پریا...از اول هم من بهت میگفتم این بهت چشم داره تو میگفتی نه!

پریا_من قلبون تو بشم الهی!

شیما_پریا این پیامه خیلی تیکس ها! خوشگله! از دستش ندی ها!

پریا_نه بابا محکم گرفتمششش!

_خوشی بر حالت واقعا خدا شانس بده! خداوندا از این جیگرا قسمت ما هم بکن!

شیما_الهی امین یا رب العالمین!

دیگه وژه ی جدیدمون شده بود پیام! پسر خوبی بود، برای همین خیلی برای پریا خوشحال بودم.

ساعت ۶ پاشدم...از اون موقعی که مامان اینا رفته بودن بانظم تر شده بودم چون احساس میکردم خیلی بزرگتر شدم!خیر سرم ۲۴ سال داشتم!

قرار بود با بچه های فیس بوک بریم بیرون.سریع وسایلم رو آماده کردم... دیشب هم کلی تنقلات خریده بودم.

یه شلوار بگی با مانتوی مشکی خنک تنم کردم. کفش های ال استارم رو هم پام کردم و زدم بیرون.

بعضی از بچه های دانشکاه هم بودن خداروشکر...ولی خدایی خوشم میاد این پریا و شیما همه ی برنامه ریزی هارو خودشون دوتا به نحو احسن انجام میدن.

ماشین شایگان رو از دور دیدم...کولم رو دراوردم تا بذارمش صندوق عقب.

شیما جلو نشسته بود...من و پریا هم عقب در حال دعوا کردن بودیم!

پریا_ایرسا تورو جون هرکی دوست داری شیشه رو بده بالا گند زده شد تو موهام

_به جون sms نمیدم!

پریا_ ایرسا به خدا یه بار دیگه به پیام بگی sms از پنجره پرتت میکنم بیرون!

شیما_ اه...مغزمون رو بردین!شایگان یک دقیقه نگه دار....

شایگان خندید و اروم ماشین رو متوقف کرد.

وا میخواد چی کار کنه !!!؟

شیما در سمت من رو باز کرد و گفت: ایرسا پیر پایین...!

_وا به من چه؟! این پریا غر غر میکنه منو میندازین بیرون!؟

شیما خندید و گفت: کی خواست بندازت بیرون؟! توبرو جلو، شیشه رو هم تا ته بده پایین!شایگان

اذیت نمیشه...

ای بابا...چه غلطی کردیم ها! اروم رفتیم پایین و نشستیم جای شیما.

شایگان با خنده شیشه ی سمت من رو داد پایین و گفت: بفرمایین اینم از شیشه

سرمو با خجالت انداختم پایین و تشر کوتاهی کردم

صدای پیانو توماشین پیچیده بود.... پریا و شیما واسه خودشون خواب بودن...اما من خوابم

نمیبرد. ای بابا اینم اهنگه گذاشته اخه؟! این اهنگ هارو فقط مواقع خواب باید گوش کنی!هی

خودم رو نگه داشتم تا چیزی نگم اما نشد که نشد!

_میگماشایگان خان شما اهنگ دیگه ای نداری!؟

شایگان لبخندی زد و گفت: چرا...یه سری سی دی تو داشبرد خدت نگاه کن بین کدوم رو دوست

داری.

سی دی هارو دراوردم..ویالون...سنتی.... پیانو.....!!!

یکی بزمن تو سرش؟!همچین میگه بین کدوم رو دوست داری انگار الان ۱۰ تا البوم از ۱۰ تا

خواننده ی مختلف تو ماشینش هست!

شایگان چپ چپ نگاهم کرد و با خنده گفت: مورد پسند واقع نشد؟! شرمنده من اهنگ رپ گوش نمیکنم!

_ شما یه چندتا شیدی پاپ هم بذاری تو ماشینت خوبه! اهنگ رپ پیشکش!

شایگان بلند زد زیر خنده و گفت: چشم دفعه ی دیگه وروجک!

فقط بخند تو! اه!

همین طور که سی دی هارو میگذاشتم سر جاشون چشمم خورد به یه سی دی دیگه که جامونده بود... روی سی دی خوندم... یانی بود... اخ جون... یانی از همشون بهتر بود... با شادی سی دی رو گذاشتم و به بیرون خیره شدم.

شایگان_ ایرسا ساکتی؟

_ من؟ نه؟ چی بگم؟!

شایگان لبخندی زد و گفت: چه قدر ما هم رو دیر به دیر میبینیم ها!! از تولدم تا حالا ندیده بودمت! خوب کاری کردی اومدی دلمون برات تنگ شده بود.

_اره. خیلی وقته از اون موقع میگذره. مرسی من هم همینطور. خیلی مونده تا برسیم؟

شایگان_ نه خیلی... مسیر دار اباد خیلی قشنگه بی زحمت بچه هارو بلند کن. به جای این که از این طبیعت لذت ببرن گرفتن خوابیدن!

سریع برگشتم سمت پریا و شیما و داد زدم: بچه ها بچه ها!!!! پاششید!!!

شیما باهول گفت: رسیدیم؟!!

شایگان بلند خندید و گفت: نه ولی چیزی نمونده.. شما هم بهتره پاشین از طبیعت لذت ببرین نه که بگیرین خوابین!

شیما_ بابا شما دوتا چیکار مادارین اخه؟!!

پریا_ جز جیگر بزنی الهی ایرسا!

صدام رو مثل پیرزنا کردم و گفتم:وای،خدا نکنه ننه!

همه خندیدن...با رسیدنمون به داراباد ساکت و شدیم و محو تماشای منظره ی بیرون شدیم.واقعا قشنگ بود....یه سر بالایی وحشتناک هم داشت که دوست داشتم برگشتنی با دوچرخه بیامش پایین!

همه منظم نشسته بودیم و بچه ها مشغول معرفی کردن همدیگه بودن.

یه پسر با قیافه ی معمولی،نه خیلی هیكلی رو کرد به من و گفتم:پس ایرسا خانم شمایی!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:بله!

پسر_منو میشناسی؟

_باید بشناسم!؟

پسر_بله باهم چت کردیم....

_اقا امید!؟

پسر_افرین دختر باهوش...درسته!

مشغول حرف زدن با امید بودم که بوق یه ماشین بلند شد و پریا عین مرغ پوست کنده به اینور انور پرید...فهمیدم پیامه!

در گوش شیما گفتم:sms وارد میشووود!

شیما خندید وگفت:نگا پریا چه هول شده!

_اره انگار تا حالا sms رو ندیده!

پیام_به به...سلام ایرسا خانم شیما خانم...

شیما_سلام پیام خان....چه عجب افتخار دادین

_سلام اقا پیام.خوبین؟خوشین؟سلامتین؟

پیام_مرسی خانوما...ممنون...

بعد از ناهار همه مشغول تعریف بودیم ولی پیام و پریا...!عجبه ها!معلوم نیست کجان!

شیما_ایرسا باید بیشتر مراقب این پیام و پریا باشیم!هیچ معلوم نیست کجا رفتن!

_شیما ولی اسمشون به هم میاد ها! پریا و پیام! دوتاشون (پ)دارن!

شیما_ببین من چی میگم تو چی میگی!

_بابا بذار خوش باشن!دوتا مرغ عشق عاشق!

شیما_مرغ عشق نه و کبوووتر!

_مرغ عشق هم میگن جونته تو!

شیما_خوب حالا!بذار این پریای عوضی بیاد...چه زود مارو فروخت!

_بذار فردای تو رو هم میبینم حسود...!

تا شیما اومد جوابم رو بده پریا و پیام از اون دور دست در دست هم پیداشون شد!!!

ایییییی حالم بهم خورد واقعا!!!

من و شیما از دور شروع کردیم به خندیدن و مسخره بازی! پریا هم لبش رو گاز میگرفت و برامون خط و نشون میکشید!

پگاه مشغول مرتب کردن پوشه ها بود...از پشت چشماشو گرفتم...دستامو گرفت و گفت:ایررسا سلام...!

_سلام عروس خانمزر و زرنگ

پگاه دستم رو گرفت و گفت :ایرسا یه لحظه بشین

با تعجب کنارش نشستم و گفتم:چی شده عروس خانم!؟

اشک تو چشماش جمع شد و گفت: ایرسا!!! دلم برای تو و شرکت و آقای فرجام و آقای پرتو یه ذره
مییشه مخصوصا خودت..

_ اووووه... پگاه خودتو جمع کن.... عروس هم مگه گریه میکنه!؟

پگاه_ خوب دلم تنگ میشه... تسویه حساب کردم... منتظر تو بودم....

_ پگاه خانم آقای داماد که اینجاس عروسی هم که اینجاس من و تو هم که ادرس هم رو

داریم! نکنه نمیخوای عروسیت دعوتمون کنی!؟

پگاه_ اره راست میگی... معلومه که دعوت میکنم شماهارو دعوت نکنم میخوام کی رو دعوت کنم؟

_ اخ جونووون عروسی.

پگاه_ کارتا رو هم میارم شرکت

_ نه پگاه نیار شرکت. اومدی خونمون بیارشون خودم میدم بهشون. اخه من زیاد شرکت نیستم

دوست ندارم کارتم رو از دیگران بگیرم!

پگاه خندید و گفت: باشه میدمشون به خودت

_ راستی پگاه، طاها با کار کردنت مشکل داره!؟

پگاه_ راستش خیلی پسر خوبیه با کار کردنم هم مشکل نداره اما میگه خوشم نمیاد تو شرکتی

کار کنی که صاحب کارات هر دو مرد مجردن! اگه دوستش نداشتم زیر بار نمیرفتم!

اووووف چه غیرتی! من بودم یکی میزدم توسرش! یعنی چی؟ چه ربطی داره اخه؟ برای این که پگاه

ناراحت نشه گفتم: طبیعیه... خودتو ناراحت نکن... بشین برای خودت یه چند وقتی استراحت کن!

پگاه_ کسی رو به جای من پیدا کردن؟! امیت رسم کارهارو خراب کنم!

_ تو نگران هیچی نباش... تا موقعی که منشی پیدا شه خودم هستم

پگاه پرید توی بغلم و گفت: الهی قربون تو بشم من که همیشه زحمتام پای تو میفته...

_ این حرفا چیه عزیزم؟! وظیفمه....

خلاصه خداحافظی مفصلی کردیم و پگاه رفت....

جای پگاه نشسته بودم و داشتم یه متن رو ترجمه میکردم اما با یه مشکل جدی برخورد کردم.... تازه متوجه نبودن سینا توی اتاقش شدم! رفتم سمت اتاق فرجام. احتمالاً سینا اونجا بود...

گوشم رو گذاشتم روی در تا ببینم صدای حرف زدنشون میاد یا نه...!

یهو در باز شد....! سریع عقب گرد گرفتم.... سپنتا با تعجب نگاهم کرد و گفت: کاری داشتین؟

_من.... نه... نه.... کاری نداشتم!

فرجام با شیطونی گفت: کاری نداشتین؟! پس چرا پشت در گوش وایساده بودی؟!!!!

_گوش وایساده بودم! کار داشتم!!!

فرجام_بالآخره کار داشتین یا نداشتین؟!

یه لحظه به قیافش خیره شدم.... خیلی بامزه شد انگار میخواست بخنده اما سعی میکرد خودش رو جدی نشون بده!!!

راستش من هم نتونستم خودم رو نگه دارم و با دیدن قیافش بی اختیار زدم زیر خنده!

فرجام هم اروم خندید و گفت: به چی میخندین؟!

وای حسابی گیج شده بودم.... تا حالا خندش رو انقدر واضح ندیده بودم.... راستش.... راستش انقدر چهرش با لبخند خوشگل میشد که دوست داشتم فقط وایسم و بروش و بهش خیره بشم!!!

_هیچی هیچی!

فرجام نگاهی به میز منشی انداخت و گفت: خانم خدایاری هم رفتن؟

_چییی؟ چی گفتین؟

سپنتا... اه یعنی فرجام با تعجب نگاهم کرد و گفت: بفرمایین داخل اتاق ببینم کارتون چیه؟

و خودش وارد اتاق شد.... من هم با اخم پشت سرش وارد اتاق شدم....

باید یه بهونه ای گیر میاوردم وگرنه پیش خودش یه فکرای دیگه ای میکرد اصلا هم دوست نداشتیم بگم نتونستم یه متن رو هم عین ادم ترجمه کنم! اونم جلوی این پسره ی از دماغ فیل افتاده!

پشت میز نشست و گفت: خوب؟

_سینا...اقای پر تو نیستن!؟

فرجام اخمی کرد وگفت: نه... کار فوری براش پیش اومد رفت...

_پس چرا چیزی نگفت؟

فرجام_گفتم که فوری بود..!

اوووه همچین اخمی هم کرده بود این سپنتا خان که با یک من عسل هم نمیشد خوردش!

_به هر حال اگه کاری در مورد شرکت دارین بگین شاید سینا امروز برنگرده!

بازم از ترجمه ها چیزی نگفتم وبی اختیار گفتم: میگم استاد فرجام...!

فرجام ابروش رو انداخت بالا و با خنده گفت: فکر نکنم اینجا استاد باشم!

اخم کردم و گفتم: بله... ببخشید... اقای فرجام... دکتر فرجام... خوبه؟؟؟!

فرجام که انگار از حرص دادن من لذت می برد گفت: بله خوبه... حالا بفرمایین...

نمیدونم چرا اما فکر میکردم فرجام از همیشه مهربون تر شده! وقتی باهام بد بود من هم باهاش

بد میشدم، هر وقت باهام خوب بود من هم نرم میشدم و تموم اون کارهایی رو که به سرم آورده

بود رو فراموش میکردم هر چند من هم کم تلافی نکرده بودم!

چند لحظه نگاهش کردم... وای سؤالم یادم رفته بود....

فرجام با تعجب و خنده نگاهم کرد و گفت: خوب... ادامه بدین...!

_||| ! خوب وایسین یادم بیاد!

فرجام بلند زد زیر خنده....اخ...ابروم رفت...عین گیجا شده بودم....با حرص و غضب نگاهش کردم و گفتم: چیز خنده داری گفتم؟؟؟؟!

_ نه خیر...بیشتر قیافتون خنده داره!!!

_ شما حواس منو پرت کردین رشته ی کلام از دستم خارج شد! اصلا هم خنده تداره!

فرجام جووری نگاه کرد که دلم لرزید!یه جور مهربونی گفت:خوب...یادت اومد؟

نشستم روی مبل و گفتم: چند لحظه چیزی نگین...

فرجام دستش رو گذاشته بود جلوی دهانش تا نخنده! ای مرض!

_ اها اها! میگم حالا که پگاه رفته چی میشه؟!

فرجام_پگاه؟!

_اره دیگه...خانم خدایاری!

فرجام_ اها! خوب یعنی چی چی میشه؟! چیزی نمیشه!

اخم کردم و گفتم:منظورم اینه که کی به جاش میاد؟منشی؟!

فرجام_ چیزی که زیاده منشی...شما نمی خواد نگران باشی!

_به هر حال بهتره زودتر یه منشی پیدا کنید چون من منشی شرکت نیستم!!!

فرجام فهمیده بود که دارم حرص می خورم! بیشعور زیر زیرکی داشت میخندید و فقط گفت:حتما

روم رو برگردوندم و خواستم از اتاق خارج شم که فرجام گفت:خانم افشار...مطمئنین که کارتون

همین بود؟!

ای بابا گیر داده بود ها! اخه به تو چه! کم موجبات شادیش رو فراهم نکرده بودم ها!

_بله مطمئنم

فرجام از جاش بلند شد و گفت: میشه این برگه هارو ببینم؟!

واای خاک برسرم... حالا چیکار می‌کردم؟! آگه نمیدادم ضایع تر بود... با اخم دادمشون دستش و تو دلم هی فحشش دادم!

_بفرمایین... چیز خاصی نیست! ترجمه هاس!

جرات داره مسخره کنه! به جون مامانم با جفت پا میرم تو دهانش! اشک تو چشمام جمع شده بود اما خودم رو نگه داشتم...!

فرجام با دقت مشغول بررسی ترجمه ها بود و قلب من عینه گنجشک میزد!

نگاهی بهم انداخت و با اخم گفت: خوب ترجمه شده... فکر نمی‌کردم بتونی این کلمات رو بهم ربط بدی!!!

چییی گفت؟؟؟ بامن بود؟؟؟ به ترجمه های من گفت خوب؟؟؟ باورم نمیشد سپنتا این حرفا رو بزنه...! اخ من دوباره گفتم سپنتا!! از بس که ذوق کردم... از ته دل لبخندی زدم و گفتم: ممنون

سسسپنتا با لبخند مهربونی نگاهم کرد و گفت: فقط معنی این قسمت خالی مونده!

سرم رو نیاوردم بالا... سپنتا(فرجام)!!!! رفت سمت میزش و یه خودکار برداشت و گفت: بیاین اینجا بشینین!!!!

یا امام... این امروز سرش به جایی نخورده بود... آخه چرا انقدر من رو اذیت میکنه؟! یه بار خوبه یه بار بده خوب همینه که من با خودم خود درگیری پیدا میکنم دیگه!

رستم سمتش و نشستم روی صندلی کنار میز. سپنتا همه ی کلمات رو تک تک معنی کرد و مفهوم و ارتباطشون رو برام توضیح داد و معنی جمله رو برام نوشت تو جا خالی... خطش چه قدر قشنگ بووود! باز من جو گرفتم ها...!!!

باورم نمیشد این خود سپنتا باشه! سپنتای مغرور جدی بد اخلاق حالا با مهربونی و شوخی داشت برام ترجمه مینوشت... باید ازش تشکر می‌کردم... راستش وقتی باهم خوب بودیم و همدیگرو اذیت نمی‌کردیم یه حس خیلی خوبی

داشتم! همون طور که سرم پایین بود گفتم: ممنون.

سپنتا یه لبخنددد زد و گفت: خواهش میکنم!!!!

والا این بیچاره سپنتا هم حق داره با دانشجوها جدی و بداخلاق باشه! حالا دارم میفهمم چه قدر بی جنبه ام! اگه ولم میکردن پا میشدم سپنتا رو بغل میکردم! وای من کی تا حالا از این کارا کردم که این دفعه ی دومم باشه!؟

بالآخره دست از دید زدن سپنتا که با دقت مشغول بررسی ترجمه هام بود برداشتم و مشغول دید زدن اتاق شدم! راستش باید بگم خیلی خوش سلیقه تر از سینا بود...! با این که اتاق سینا فوق العاده شیک بود اما اتاق سپنتا خاص و

شیک بود... تابلوهای نقاشی که به دیوار نصب شده بودن فوق العاده بود... یه کتابخونه ی بزرگ توی دیوار کار شده بود و تمام کتاب ها با سلیقه و ترتیب خاصی کنار هم چیده شده بودن... دلم میخواست پاشم برم کتابخونش رو

بگردم ... خیللی دلم میخواست اما خوب نمیشد که! حیییییف!

سپنتا زیر زیرکی نگاهی بهم انداخت و رد نگاهم رو گرفت!

سپنتا_ اگه کتابی لازم داری میتونی برداری... هر نوع کتاب درمورد زبان بخوای توش پیدا میشه..

با تعجب نگاهش کردم... غرور رو گذاشتم کنار و گفتم: میتووونم!؟

سپنتا_ اره حتما... ببین کدوماش به دردت میخوره...

ای الهی قربونت بشم من... کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم ها! با ذوق پاشدم رفتم سمت کتابخونه... یه کتاب عالی کمک ترجمه برداشتم...

_من اینو برداشتم... لازمش ندارین!؟

سپنتا نگاهی به کتاب انداخت و گفت: نه نیازش ندارم

_باشه مرسی... زود میارمش

سپنتا_ عجله ای نیست... پیشت بمونه

لبخندی زدم و رفتم سمت ترجمه ها و با تشکر برشون داشتم و از اتاق خارج شدم....

از اتاق که اومدم بیرون دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم.... با شادی از اینور به اونور میپریدم.... نظرم در مورد سپنتا کاملا عوض شده بود.... همیشه فکر میکردم ازم نفرت داره اما انگار این طور نبود! ای کاش این روابط همیشه حسنه می موند ولی فکر کنم غیر ممکن بود....!!!

داشتم می رفتم سمت ماشین که یهو وحید رو دیدم!!! اصلا دلم نمیخواست ببینتم اما دیر شده بود.... همیشه یه جورایی از دستش فرار میکردم که نفهمه شرکتمون اینجاس... هیچ کدوم از دوستانم نمیدونستن به غیر از پریا و شیما

که البته به اون دوتا هم نگفته بودم سینا و سپنتا با هم شریکن!

بهتر بود زودتر بهشون بگم... اگه بعدا خودشون میفهمیدن بد میشد.... فقط میترسیدم یه فکرایبی پیش خودشون بکنن! نه بابا پریا و شیما دوستای صمیمیم هستن و هیچ فکری هم نمیکنن....

وحید_ ایرسا!!

_!!! سلام وحید.... خوبی؟!

وحید_ سلام.... مرسی تو خوبی؟! اینجا چیکار میکنی?!!!

_وا مگه نمی دونستی اینجا تو یه شرکت کار میکنم دیگه!

وحید_ میدونستم کار میکنی اما نمیدونستم شرکتت اینجاس! حالا شرکت چی هست؟!

_بیشتر تو کار ترجمه و ایناییم....

وحید_ شرکت مال کیه؟!

_اقای پرتو! یکی از اشناهامونه!

وحید_ همون شرکتی که استاد فرجام توشه؟؟؟؟!

_استاد فرجام؟؟؟ اها...اره دیگه ...شریک آقای پرتو استاد فرجامه...!!!راستی چه خبر از معشوقت؟!

وحید خندید و گفت: خوبه مرسی...فعلا که روابطمون حسنه شده خداروشکر.....

نگاهم افتاد سمت در برج....سپنتا داشت ازش خارج میشد...وحید که تا دوروز پیش چشم دیدن سپنتا رو نداشت داد زد:استاد فرجام....استاد

هه! من از همه جا بیخبرم....این که همه چیز رو میدونست!!!!

سپنتا به من اخمی کرد و اومد سمت ما....! وا این چیکار من داره اخه! دیووونه!

نمیدونم چرا اما انگار عصبانی بود! لبخند ساختگی به وحید زد و مشغول خوش و بش با وحید شد....

حسابی فکرم مشغول بود! این چرا یهو اینجوری کرد؟! شاید چون من و وحید رو با هم دیده....! وا نه بابا اون چه دلیلی داره؟! نه که عاشق چشم و ابرومه! ولی یه چیز جالب! همیشه ی خدا سپنتا من و وحید رو پیش هم میبینه و جالب

اینه که وقتی مادوتا رو باهم میبینه عصبانی میشه و من این رو خیلی خوب میتونم از حالت چهرش بفهمم!

صدام رو اروم دادم بیرون و گفتم: ببخشیدمن باید برم....خدافظ

وحید_ داری میری؟! برو به سلامت...مراقب باش

_ممنون

سپنتا که با اخم داشت وحید رو نگاه میکرد اروم گفت:خدافظ

وواای خدایا این چرا اینجوری میکرد؟؟؟ واقعا چرا؟! نکنه حدس هایی که میزنم درست باشه! یعنی واقعا؟؟؟! وای حسابی قاطی کرده بودم! حتما باید برای پریا و شیما هم جریان رو تعریف میکردم تا شکم برطرف شه....!!!

تمام طول راه به لبخندهای سپنتا فکر می کردم که یهو تبدیل به اخم شدن

توی پارک نشسته بودیم و مشغول لمبوندن بودیم...! تمام جریانات رو برای پریا و شیما تعریف

کردم....اونها هم با تعجب نگاهم میکردن و گاهی بلند می خندیدن!

شیما_ ایییرسا کثافت من میدونم دلیل اخم کردناش چی بوده!!!

پریا_ عوضی بگو ببینم چیکار کردی؟ چه طوری دلشو بردی!؟

با تعجب نگاهشون میکرد.....

_ دلشو بردم؟؟؟؟!

شیما_ وای ایرسا تو که انقدر خنگ نبودی! استاد هر دفعه که تورو با وحید میبینه اخماش میره تو

هم! میدونی چرا؟! چون فکر میکنه بین تو وحید چیزی هست! خوب چرا اخم میکنه؟! چون تو

براش مهمی....و وقتی براش مهمی یعنی چی!؟

پریا_ یعنی بهت علاقه داره خررره!

_ غیر ممکنه...! یعنی غیر ممکنه!!! اون از من نفرت داره! با اون کارهایی که من باهاش کردم...

پریا_ وایسا ببینم... تو از استاد نفرت داری؟ راست راست ها...!

_ راستش نه...یه موقع هایی که اذیتم میکنه دلم میخواد بکشمش اما نفرت نه!!!

پریا_ خوب اونم تورو اذیت میکنه! شما دوتا یه جور لج و لج بازی دارین باهم! پس اون هم از تو

بدش نمی یاد...!

شیما_ تجربه نشون داده وقتی دوتا ادم باهم لج میکنن و نشون میدن از هم بدشون میاد، اتفاقا

عاشق همن، چون میخوان نظر همو جلب کنن و برای هم مهمن، حرص همو در میارن...

_ خوب من که عاشق نیستم!

پریا_ خو میشی... تازه تو مرحله یاولی خنگه!!!

_ اینا همه توهومات مغز خاکستری شما دوتاس... نه اون حسی به من داره نه من به اون!!!

شیما_خر... خنگ... من به جای تو بودم یه کاری میکردم حتی اگه حسی هم بهم نداره یه حسی پیدا کنه!

پریا_یادته تو میگفتی پیام دوستت داره من میگفتم نه! ادم تا موقعی که مستقیم بهش نگو دوستش دارن باور نمیکنه اسکل خانم!

راستش خودم هم شک داشتم! شاید من عاشق سپنتا نبودم اما تمام حرکاتش برام جالب بود!... حرفاش... علایقش... نوع لباس پوشیدنش... لبخندهاش... اخماش... حتی نوع قهوه نوشیدنش هم برام مهم بود! خیلی مهم بود!

جوری که روی تک تک حرکاتش متمرکز میشدم!

وشاید این همون مرحله ی اول عشق بود!!!

۲ هفته ی دیگه مسابقات جودو شروع میشد و من برای مسابقات باید راهی ژاپن میشدم... حسابی تمرین کرده بودم و آماده بودم اما باید از دانشگاه مرخصی میگرفتم چون با مسابقاتم تداخل پیدا میکرد... اواخر ترم بودیم و سرم خیلی شلوغ شده بود....

توی دانشگاه از قصد بیشتر با وحید حرف میزدم تا ببینم عکس العمل سپنتا چیه اما سپنتا حرکاتش سرد و خشک و معمولی بود و من از این حرکاتش هیچ چیز رو نمیتونستم بفهمم! قرار بود سپنتا یه کوئیز مهم بگیره که نمرش هم مستقیماً با امتحان جمع میشد، در واقع ۵ نمره ی امتحان مال همین کوئیز بود.....!

همه یا استرس نشسته بودن تا سپنتا بیاد..... سپنتا برگه هارو پخش کرد و همه مشغول نوشتن شدن..... چشمام که به برگه خورد چهارتا شد!!!! اولین سؤال رو خوندم اما فقط تونستم ۵،۶ تا کلمش رو معنی کنم! بیشتر مثل متن

های تخصصی پزشکی بود تا متن های کتاب...!!! هر چند سپنتا هیچ وقت از داخل متن کتاب سؤال نمی داد...سؤال دوم رو هم نگاه کردم...ای بابا...خدا لعنتت کنه سپنتا!!!!

مغزم هنگ کرده بود...کلا ۲ تا سوال بود...سؤال اول ۳ نمره داشت، سؤال دوم هم ۲ نمره داشت... با تعجب سرم رو آوردم بالا تا وضع بچه ها رو ببینم...جالب اینه که همه سرشون تو برگه بود و مشغول نوشتن بودن!!!

سپنتا_خانم افشار سرتون تو برگه!

با عصبانیت سرم رو انداختم تو برگه! حیف که دلم نمیومد مثل قبلا سپنتا و جدوآبادش رو فحش بدم!...سؤالات وحشتناک بودن! اگه ۵ نمره نمیگرفتم نمره ی امتحان رو هم باید از ۱۵ حساب میکردم! اگه امتحان هم انقدر سخت باشه که میوفتم!

حتی نمیتونستم دو کلمه تقلب بزنم چون هر دفعه که سرم رو میاوردم بالا سپنتا زوم کرده بود رومن...! خدا بگم چیکارت کنه اخه!!! دلم میخواست گریه کنم...مگه ممکنه که نتونم یه سؤال رو حتی تا نصفه بنویسم!

بیشتر از سپنتا خجالت میکشیدم! دیگه چه طور سرم رو جلوش بلند کنم!...بیشتر از این تحمل نداشتم...از سرجام پاشدم و برگه ی سفید رو بدون این که به سپنتا نگاه کنم دادم دستش و با عصبانیت از کلاس خارج شدم...!!!

از دانشگاه خارج شدم و رفتم سمت پارک نزدیک دانشگاه...یه جای خلوت پیدا کردم و نشستم زار زار گریه کردم...این ترم حتما میفتم...هییی سپینتا...!!!

پریا و شیما که زنگ زدن گفتم فقط خودشون دوتا بیان پارک...

پریا_وااای...ایرسا چی شده؟ها؟

_گند زدمم!خیلی سخت بود...!

شیما_اها گند...مثلا از ۵ میگیری ۴/۵!!!

_نه بابا...هیچی ننوشتمم!هیچی...فقط چندتا معنی کلمه..!

شیما_ دروغ نگووو! برو بابا...مگه میشه؟!!!

_مگه شماها نوشتین؟؟؟؟!!!

پریا_اره! درسته سخت بود اما دیگه ۳ رو که میگیریم!

وا! یعنی چی؟! پس چرا من نتونستم چیزی بنویسم؟؟؟؟!

شیما_ پریا سؤال چهارمیه....

_سؤال چهارمی؟؟؟؟! دو تا سؤال که بیشتر نبود!!!

پریا_ نه چهار تا بود! ایرسا خوبی تو؟؟؟؟!

گیج شده بودم.... یعنی چی؟؟؟؟! نکنه.... نکنه....! نه غیر ممکنه!!! ولی...اره...اون....سپنتای عوضی....

سؤال من با مال همه فرق می کرده!!!

میکشمت سپنتا....میکشمت!!!

با دو از پارک خارج شدم و رفتم سمت دانشگاه....پریا و شیما هم هی سؤال پیچ میکردن و پشت

سرم میدویدن!.... خون جلوی چشمم رو گرفته بود! سمت کلاس راه افتادم! کلاس خالی شده

بود....سپنتا هم رفته بودم....میخواستم

به آقای پندار بگم پنتا چیکار کرده اما پشیمون شدم! فعلا مدرکی نداشتم! فوقش سپنتا میگفت

اشتباه شده! این مسئله رو باید خودم حل میکردم....چنان بلایی سرش بیارم که مرغ های اسمون

همبه حالش گریه کنن!!!

خواستم برم شرکت اما میدونستم سپنتا صبح ها شرکت نیست....از دستم که نمیتونه فرار کنه

بالآخره عصر که میاد شرکت نااااامرد!

نزدیک ساعتی ۵ بود....بدوبدو وارد شرکت شدم....در شرکت بسته بود....کلید انداختم و رفتم

داخل....هیچ کس داخل شرکت نبود....!!! پس سینا و سپنتا کجا بودن؟؟؟؟! مثل این که سپنتا هنوز

عمرش به دنیا بود!!!

گوشی رو برداشتم و شماره ی سینا رو گرفتم اما برنمیداشت!

از برج خارج شدم و رفتم سمت خونه....

هرچی موبایل سینا رو میگرفتم برنمیداشت.... خیلی نگران بودم.... غرور رو گذاشتم کنار و موبایل

سپنتا رو گرفتم!!! دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد....

ااا! لعنتییی! موبایل رو کوبوندم زمین و از اتاق خارج شدم...

طلعت جون_ ایرسا جان شاممم...

با اعصاب خرد نشستم سر میز و با بی اشتهایی یه قاشق سوپ دادم پایین...

طلعت جون_ ایرسا جان حالت خوبه؟! رنگت چرا پریده؟! چرا هیچی نمیخوری!؟

_میل ندارم طلعت جون....

طلعت جون_ ااا! یعنی چی میل ندارم تو که هیچی نخوردی! نکنه مریض شدی!؟

_ نه فقط یکم خسته ام... قربونت بشم من برم بخوابم... دستت درد نکنه

طلعت جون اخماش رفت تو هم و زیر لب چیزی گفت! رفتم تو اتاق و زود تلفن رو برداشتم و

شماره ی خونه ی سینا اینا رو گرفتم....

فائزه_ بله... بفرمایین؟

_ سلام فائزه جون.... خوبی؟

فائزه_ سلام ایرسا جون.... فدات شم... خوبی گلم؟ چه عجب یادی از ما کردی؟ مامان بابا خوبن؟

_ قربونت مرسی... من که همیشه مزاحمم... شهناز جون... آقای پرتو خوبن؟

فائزه_ اره فدات شم... سلام رسونن... خوب... چه خبر از مامانت اینا؟ تو کی میری؟

_ خوبن مرسی... من فکر نکنم حالا حالا ها برم....

فائزه_ خداروشکر... پس حتما یه سری به ما بزن خوشحال میشیم عزیزم

_مرسی مزاحم میشم... راستش فائزه جون با سینا کار داشتم هرچی زنگ میزنم بر نمیداره! گفتم شاید خونه باشه!

فائزه_ نه ایرسا جون هنوز نیومده خونه... تا حالا سابقه نداشته... هر وقت دیر میاد یا کار داره زنگ میزنه... ماهم نگران شدیم یکم!

_ نه نگران نباشین... حتما نتونسته زنگ بزنه... فقط تو رو خدا اگه اومد من رو هم خبر کنید...

فائزه_ باشه ایرسا جان... حتما... خداکنه اتفاقی براش نیفتاده باشه...!

گوشی رو قطع کردم و نگران نشستم روی تخت... بیشتر از حس انتقامی که تا چند ساعت پیش تموم وجودم رو گرفته بود الان حس نگرانی بود که جایگزینش شده بود...

هر چی نشسته بودم خبری نشده بود... بالأخره فائزه زنگ زد و گفت که سینا زنگ زده گفته نگران نباشیم!

خانواده ی سینا هم بدتر از خانواده ی من چه قدر بی خیال بودن ها! حتی نپرسیده بود تا حالا زنگ نزدی و نیومدی خونه کجا بودی؟؟؟! جالبه ها واقعا!

من بدبخت انقدر گریه کرده بودم چشمم باز نمیشد اونوقت فائزه اینا...!! هنوز هم نگران بودم... یعنی چی شده بود؟؟؟! نکنه برای سپنتا اتفاقی افتاده باشه!! وای خدای من...!

خودم دست به کار شدم... شماره ی سینا رو گرفتم... این دفعه خاموش بوددد!! خدا ازت نگذره سینا... مسخرشو درآورده!

با ناامیدی شماره ی سپنتا رو گرفتم... میخواستم گوشی رو قطع کنم که صدای مردونه ی سپنتا تو گوشی پیچید! چه قدر صداش بیحال بود! یا خدا! اتفاقی نیوفتاده باشه!

با من من گفتم: الو....

سپنتا_ بفرما بین....

_س... سلام اقای فرجام؟؟؟

سپنتا_بله؟؟ شما؟؟!

_اف...افشار هستم...شما حالتون خوبه؟؟؟!

صدای نفس های سپنتا رو میشنیدم.....پس چرا حرف نمیزننه؟؟؟! اه!

_اقای فرجامم...

صدایی نمیومد...با فریاد گفتم:سپپنتا!!!!!!!

سپنتا نفس بلندی کشید و گفت:خانم افشار اتفاقی نیفتاده.....نگران نباشین

_چرا جواب نمیدین پس؟؟؟از صبح معلوم نیست کجایین!!!چرا گوشیتون خاموش بود؟هیچ معلوم

هست چه خبره؟؟؟!

گوشی قطع شدددد!با عصبانیت دوباره شماره رو گرفتمخاموش بود.....!!!! ای خددا...چه گیری

کردم ها....!خداروشکر برای سپنتا هم اتفاقی نیوفتاده بود اما اعصابم خرد شده بود...

سرم رو گرفتم تو دستمصدای گوشیم دراومد...با هول نگاه شماره ی ناشناس کردم...

_بله؟؟؟!

سینا_سلام ایرسا جان خوبی؟ ایرسا موبایل من گم شده نمیدونم کجا...گوشی سپنتا هم

_باشه خدافظ

واقعا که...دلم میخواست دست بذارم گلوی دوتاشون خفشون کنم...فکرم کجاها که نرفت!

نکنه حال مادرش خیلی بد باشه...!وای خدا نکنه! اخه صداش خیلی خسته بود! خوب چه ربطی

داره؟از صبح بیمارستان بوده خسته شده.....

راستش نمیدونم چرا اما دوست داشتم برم بیمارستان ببینم چه خبره....نمیدونم زشت بود یا نه

اما مادر سپنتا برام مهم شده بودلباسام رو پوشیدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم...!هنوز

هم برام جالبه چرا انقدر نگران مادر

سپنتا بودم... شاید هم بیشتر از مادر سپنتا نگران خود سپنتا بودم ... خیلی سخت بود مادر ادم...! خدا کنه چیزیش نشده باشه...

ساعت بزرگ بیمارستان ، ساعت ۸ رو نشون میداد... با سرعت رفتم سمت ایستگاه پرستاری...

_سلام خسته نباشید خانم

پرستار_سلام...ممنون

واای اسم مادر سپنتا چیه؟؟؟! حالا چی بگم؟؟؟

_خانم دیروز یه خانم میانسال رو آوردن اینجا که بیماری قلبی داره...اسمش رو نمیدونم!

پرستار_اسمش رو نمیدونین؟!مشخصات چی؟؟!مشخصات بدین....

_مشخصات؟؟؟خوب من که تا حالا ندیدمشون! فقط میدونم میانسال هستن و بیماری قلبی دارن!

پرستار_عزیزم این که همیشه...ما اینجا بیمار میانسال خانم که بیمار قلبی داشته باشه زیاد

داریم...شما هم که نه اسم میدونی نه مشخصات...متأسفانه نمیتونم کمکتون کنم!

_خوب همه ی بیماری قلبی شمارو که دیروز نیاوردن!خواهش میکنم یکم فکر کنید...

پرستار_نسبتتون چیه؟!

_نسبتی نداریم...میشن مادر استاد دانشگاهمون! استاد فرجام!

پرستار_استاد فرجام؟؟؟شما از اشناهای ایشونید؟؟ دکتر چراغی ایشون از اشناهای دکترن!

چراغی_سلام....بفرمایین من راهنماییتون میکنم...

پشت سر دکتر چراغی راه افتادم...اینا سپنتا رو میشناختن؟!

_ببخشید آقای دکتر....شما آقای فرجام رو میشناسین؟!

چراغی_بله...آقای فرجامرئیس این بیمارستان هستن مگه میشه نشناسم؟!

_آقای فرجام دکتر هستن اما دکترای زبان نه....!!!!

چراغی_پسرشون دکترای زبان دارن!

اها...اوا پدرشون هم دکترن؟؟؟ اووووه...اولالا...!!!!

دکتر چراغی مشکوکانه نگاهم کرد و گفت:پس شما از اشناهای آقای فرجامی؟!!!

_بله...! یه جورایی...!

چراغی_اها...جوری که شما گریه کردی گفتم باید نزدیک تر از یه جورایی باشی!!!

بیا تیکش رو هم انداخت بهمون!!! به تو چه؟دکتر فضول مسخره...! سرم رو انداختم پایین و وارد اتاق شدم...

یه اقا با روپوش سفید بالای تخت مریض ایستاده بود...بابای سپنتا بود که بالای سر مامانش ایستاده بود...دکتر فرجام...یه قیافه ی خیلی آرام و مهربان داشت...ولی خبری از سینا و سپنتا نبود!

با من من گفتم:سلام آقای فرجام...ببخشید مزاحم شدم...

آقای فرجام_ سلام دخترم...خواهش میکنم مراحمی...فقط من شما رو به جا نمیارم!

_من...من ایرسا افشار هستم،از اشناهای آقای پرتو هستم...و همکار و دانشجوی آقای فرجام!

آقای فرجام_خیلی خوش اومدی دختر گلم...زحمت کشیدی...

_ببخشید من دست خال اومدم...اصلا یادم نبود شرمنده!

آقای فرجام_این حرفا چیه ایرسا جان؟!دشمنت...لطف کردی...دخترم سینا جان با سپنتا یه سر

رفتن خونه وسایل لازم رو بیارن...سینا جان رو هم خیلی زحمت دادیم!

آرام رفتم سمت تخت مادر سپنتا...دلم ریش شد...چه چهره ی نازی داشت...اشک تو چشمم

جمع شده بود...!

_دکتر حالشون چه طوره؟خوبن؟

آقای فرجام_اره دخترم...حالش خیلی بهتره...یه سگته ی خفیف رو رد کرد خداروشکر....

دستاش رو آرام گرفتم تو دستم....چشماش رو آرام باز کرد و بهم خیره شد...لبخندی زدم و سلام کوتاهی کردم....اون هم لبخند کوچکی زد و سر تکان داد...

اقای فرجام_پوران جان...این دختر خانم خوشگل رو که میبینی ایرسا خانمه...همکار سپنتا. اخی اسمش چه خوشگلله...پوران...

ستم رو محکم فشار داد و لبخندی زد و به زحمت گفت: خوشوقتم

خم شدم و گوش رو بوسیدم و گفتم:مرسی پوران جون گلم...قول بدین زود خوب بشین و از این تخت بیاین پایین

در اتاق باز شد و سینا و سپنتا اومدن داخل....هر دو با تعجب نگاهم کردن...اخی قیافه هاشون چه قدر خوابالود بود...بمیرم...! یاد دیروز افتادم و برگه ی کوئیز و سپنتا خود به خود اخمام رفت توهم و بعد از سلام آرامی

از سپنتا رو برگردوندم و عذر خواهی کردم و از اتاق خارج شدم....

اخیشش دلم خنک شد...حیف که بخت با سپنتا خان یار بود..حیف! درسته از دستش ناراحت بودم اما با دیدنش یه جوری شدم!عجب!!!

سینا پشت سرم خارج شد: ایرسا...ایرسا

_بله!؟

سینا_خوبی ایرسا؟! گریه کردی؟!چشمات چرا پف کرده!؟

_مال بیخوابیه...شما هم بهتره یکم فکر دیگران باشی و وقتی دیر میری خونه یه خبری به خانوادت بدی! خدافظ

اجازه ی حرف دیگه ای رو به سینا ندادم و سریع ازش دور شدم....خوب بهش گفتم! پسره ی بیخیال! بیشتر از خانوادش منظورم خودم بود ولی ها!!!

امتحان زبان رو بدون حضور سپنتا دادیم... مطمئن بودم امتحان رو افتادم... سپنتا من رو حتما می انداخت... مهم نیست... اگه امتحان رو میفتادم به نامردی سپنتا پی میبردم!

سینا هم چند دفعه بهم زنگ زد و احوالم رو پرسید درواقع میخواست یه جورایی از دلم در بیاره...

چند ساعتی بود که رسیده بودیم ژاپن... باید سریع به سمت محل مسابقات راه میفتادیم...

خیلی خسته شده بودم اما این که چهار تا حریف سرسخت رو از امریکا، چین، کره و اسپانیا شکست داده بودم بهم اعتماد به نفس کافی رو میداد...

توی وزن ۶۰ کیلوگرم کلا پنج تا حریف داشتم و حالا فقط یه حریف دیگه مونده بود اونم از ژاپن... یکم میترسیدم چون این حریفم واقعا ترس هم داشت... با روحیه ای که اطرافیان بهم میدادن به سمت تشک حرکت کردم و بعد از گذاشتن

احترام شروع کردیم.....

امتیازمون مساوی بود که حریف ژاپنی یه فن ناگهانی بهم زد و دستم زیرم گیر کرد و اشک تو چشمم جمع شد و دیگه چیزی نفهمیدم!

توی شلوغ پلوغی چشمم رو باز کردم... صدای هیاهو میومد... بچه ها داشتن صدام میکردن... تازه یاد مسابقه افتادم و با هول از جام پریدم... چشمم خورد به اتل دستم پس خداروشکر نشکسته بود...

خندم گرفت... بابا ایول خانم جودو کار... ادم تا یه چیزیش نشه که رزمی کار نمیشه!

محیا_ ها زدی دستتو داغون کردی ذوق هم میکنی!؟

استاد رهنما_ محیا! ولش کن سربه سرش نذار... ایرسا پاشو باید بری بالای سکو

با صدای ضعیفی گفتم: دوم شدم!؟

استاد رهنما_ اره عزیزم... تبریک میگم... دوووم شدی... فقط با اختلاف یک امتیاز!

_چه قدر تلاش کردم! استاد ببخشید... قول میدم دفعه ی دیگه اول شم... قول میدم!

محیا_ خوب بابا فیلم هندیش نکن... کم فیلم بیا... من به جای تو بودم کلاهم رو می انداختم بالا!

_ حیف که علیل شدم محیا! حیف!

با کمک بچه ها و استاد سلانه سلانه به سمت سکوی دوم حرکت کردم و روش قرار گرفتم.

حس خیلی خیلی خوبی داشتم... اولین مسابقه ی جهانیم، اولین مدال نقرم، اولین اسیب دیدگی جدیم!!! برام لذت بخش بود... بهترین سفر زندگیم همین سفر بود.

به سمت هتل حرکت کردیم... همه ی بچه ها خسته بودن... چندتا از بچه ها هم توی وزن های دیگه مقام هایی روبه دست آورده بودن... باعث افتخار بود... یک سری مراسمات هم قرار بود تو ایران برگزار شه برای همین سریع آماده ی

رفتن به فرودگاه شدیم....

با ورودم بهدانشگاه همه به سمتم هجوم آوردن! از بچه های خودمون گرفته تا ترم بالاتری ها و ترم پایین تری ها.... پریا و شیما به سمتم دویدن و محکم بغلم کردن....! اشک تو چشمام جمع شد....

_ ای ی ای!!!

شیما_ خو خره دلمون برات یه ذره شده بود

_ صد سال دیگه نمیخوام دلت برام تنگ شه! وحشی دستم

پریا و شیما با تعجب نگاه دستم کردن و گفتن: بمیرم الهی!

_ شماها تا منو نکشین نمییرین!

پریا_ بدبخت بی احساس... مثلاً قهرمانی! یه ذره ادم شو!

وحید_ ایرسا خانم نبینم دستت شکسته باشه!

_ فعلا که دارین میبینین... نشکسته موترک شده!

وحید خندید و گفت: اووه قهرمان بداخلاق!!!

پریا_ راستی ایرسای خرخون موذی تو که نمرت از هممون بیشتر شده!

_نمرم!؟

پریا_اره دیگه...امتحان

_شوخی میکنید!؟

پریا_نه خیر برو نگاه کنرو برد...!

واای اینا چی میگفتن!؟ یعنی نیفتاده بودم!؟بدو بدورفتم سمت برد....

داشتم با دقت نمره هام رو بررسی میکردم! نمره ی کوئیز رو بهم داده بود ۵/۴!!! باورم نمیشد! با

صدای مردونه ای برگشتم!

اقای پندار_به به سلام...خانم جودو کار قهرمان دانشگاه

_سلام اقای پندار...خوبین؟

اقای پندار_مرسی خانم افشار...مبارکه...افتخار بزرگی بود هم برای شما هم برای م

_وظیفه بود اقای پندار....دعا کنین دفعه ی دیگه اول شم

_میشی ان شالله! دعا میکنم دفعه ی دیگه دستت هم نشکنه! بالأخره یه کاری دست خودت

دادی ها!

خنده ای کردم و به سمت کلاس حرکت کردم....بدبختی دست راستم هم بود! از این به بعد چه

طور بنویسم!؟ خیلی هم استرس داشتم...میترسیدم دیگه سپنتا این ترم استادمون نباشه! اخه

ترم قبل هم به جای استاد اومده بود!

نکنه دیگه نیادا! واای خدایا التماس میکنم سپنتا باشه!!

همه با استرس نشسته بودن....همه سپنتا رو دوست داشتن! بعداز یک ربع به استرس بچه ها

پایان بخشیده شد!

بالآخره سپنتا وارد کلاس شد و هممها جیغ و هورا از جاهاشون بلند شدن! من هم با حسرت و ایسادم و مشغول دیدزدن سپنتا شدم....اگه دستم نشکسته بود الان براشون بندری میرفتم وسط کلاس!!! از فکر بندری رقصیدن جلوی

سپنتا خندم گرفت....سپنتا هم لبخندی زد و از بچه ها تشکر کرد...راضیه پهلووم رو سوراخ کرد و گفت: وای ایرسا،بچه ها نگاه کنین...ای الهی قربون اون لبخندش بشم،قربون اون تیپش بشم!!!

ای مرض....اییی چه قدر زورم میبرد این دختر های جلف قربون صدقه ی سپنتا میرن! مگه من مردم که تو بخوای قربونش بشی! البته من از دخترای دیگه سوا کنید ها!!!

با دیدن من لبخند کوچکی روی لبش نشست!!! از اون لبخندهایی که ادم ارزو داشت رو خودش ببینه! اییی منو بگیرین! دلم ضعف رفت! الان سکت میکنم! ای قربون خودت و نمره ای که بهم دادی باوفا! تمام غرورم رو گذاشتم کنار و

لبخند قشنگی تحویلش دادم....***

سنگینی نگاه کسی اعصابم رو خرد کرده بود....برگشتم تا یه اخمی بهش بکنم که با دیدن پیام خیالم راحت شد....

وقتی خواست از کنارم رد شه برگه ای رو اروم گذاشت روی پام و از کلاس خارج شد!!!

برای این که کسی متوجه نشه مخصوصا پریا سریع برگه رو انداختم داخل جیبم....حتما پیام نمیخواسته سی بفهمه که یواشکی برگه میده دیگه!

پریا و شیما رو به بهونه ی شرکت پیچوندم و بعد از این که از رفتنشون مطمئن شدم برگه رو باز کردم

((ایرسا خانم بعد از کلاس توی کافی شاپ کنار پارک منتظر تونم...لطفا بیاین کار مهمی دارم))

با تعجب به سمت کافی شاپ حرکت کردم....استرس داشتم....! یعنی چی کارم داشت؟؟؟!

سعی کردم خودم رو دلداری بدم....! حتما میخواد از این عشقولانه بازیها در بیاره واسه پریا! مثلا میخواد بگه: ایرسا خانم من میخوام برای پریا یه کادو بخرم اما سلیقهش رو نمیدونم! شما کمک میکنی؟!

ارام وارد کافی شاپ شدم و به سمت آخرین میزی که پیام روش نشسته بود حرکت کردم....

انگار حالش خوب نبود!!! سریع نشستم!

_ اقا پیام حالتون خوبه!!! چیزی شده؟؟؟

پیام_ نه ایرسا خانم چیزی نشده

_ برای پریا اتفاقی افتاده؟! با م دعواتون شده؟! پریاکاری کرده؟!

پیام_ نه نه اصلا

ای لال شی الهی... خوب بنال دیگه.... مردم از ترس!

_ پس چی شده؟ تورو خدا بگین دیگه!

پیام_ ایرسا خانم میخوام حرفایی رو بزنم که از گفتنشون می ترسم....!

توی دلم انگار رخت میشستن! نمیدونستم میخواد چی بگه....! بسم الله!

پیام_ راستش.... من.... من نمیخوام بگم پریا رو دوست ندارم دوستش دارم اما نه برای ازدواج! در

واقع من عاشق کس دیگه ای شدم!

چییییی؟؟؟ ها؟؟؟ این چی گفت؟؟؟ یعنی چی؟؟؟ اگه پریا رو نمیخواست پس چرا بازیش داد؟؟؟!

چرا بهش شماره داد؟؟؟ فقط برای دوستی میخواستش؟؟ مگه نمیگفت عاشقتم؟؟ مگه نمیخواست

بره خواستگاریش؟؟ اصلا عاشق کی

شده؟؟ کی رو میخواد؟؟؟ کلی سؤال به مغز خطور کرده بود.... اما یهو آخرین سؤال رو زمزمه وار

تکرار کردم!!!

_ پس عاق کی شدین؟!

پیام_ من عاشق کسی شدم که هیچ وقت حسم نسبت به خودش رو نفهمید! هیچ وقت....

_ خوب اون کیه که شما پریا رو به فروختین؟؟؟ واقعا ارزششو داشت؟؟؟!

پیام_ اره داشت به خدا داشت...اون شخص ش...شمایین!!!!

با گفتن آخرین جملش ماتم برد...چشمام سیاهی رفت ...دستام یخ کرده بود...شاید خواب میدیدم...شاید شوخی میکرد...شاید هم میخواست من رو امتحان کنه...اشک تو چشمام جمع شد ...چرا من باید مورد امتحان قرار

بگیرم...نکنه یکی از بچه های دانشگاه ازش خواسته!

با صدای ضعیفی گفتم:شوخی قشنگی نبود!

پیام_ کاش شوخی بود...کاش!

اب دهانم رو به سختی قورت دادم

_ کی بهت گفته بیای امتحانم کنی؟؟؟ها؟؟؟!

پیام_ به خدا هیچ کس....ایرسا من دوستت دارم...خیلی زیاد...من...من میخواستم از حسرت نسبت به خودم خبردار شم...ولی تو ...ولی

_ خوب خبر دار شدی؟! اره...درسته ولی من هیچ حسی به تو ندارم...تو یه ادم کثیف بی لیاقتی...تو لیاقت یه اشغال مثله خودترو داری نه پریای ساده رو...این چرت و پرتایی رو که گفتی همین جا دفن میکنم...نه من چیزی به پریا

میگم نه تو حق گفتن چیزی رو داری!

بدون این که به حرفاش گوش کنم با سرعت از کافی شاپ خارج شدم و با رسیدنم به خونه بغضم رو رها کردم...

با احتیاط لباس هام رو تنم کردم...خیلی سخت بود...تا میخواستم لباس بپوشم دستم تیر میکشید...بیشتر اوقات طلعت جون کمکم میکرد اما خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم....

یه مانتوی سنتی پوشیدم... برعکس همیشه که یا شال میپوشیدم یا مقنعه، یهروسری با طرح سنتی انتخاب کردم و راه افتادم سمت شرکت....

شرکت شلوغ بود... یه خانم تقریبا سن بالا هم پشت میز منشی نشسته بود..

چه عجب یه خانم سن بالا پشت این میز نشست! جدیداً نمیدونم چرا مد شده دختر ۲۰ ساله با هفت قلم ارایش رو میکنن منشی!!! خیلی خوشم اومد... خانم با کلاسی بود....

سرش حسابی شلوغ بود... صبر کردم تا تلفنش تموم شه... با لبخند گفتم: سلام... خسته نباشید منشی... سلام عزیزم... مرسی... امرتون؟

_بهتون خوش امد میگم... من ایرسا افشار هستم مترجم

خانم منشی از جا بلند شد و دست داد و گفت: خیلی خوشوقتم خانم افشار... من هم مریم صالحی هستم

بعد از گفت و گوی کوتاهی با خانم صالحی وارد اتاق سینا شدم...

_سللام آقای پرتو....

سینا_ به به سلام ایرسا کماندو! خوب زدی خودت رو لت و پار کردی ها!

_قهрман شدن همین چیزارم داره دیگه مستر!

سینا بلند خندید و گفت: بله بله درسته... بابا قهرمان!...

چپ چپ نگاهش کردم و کارت عروسی پگاه رو دادم دستش...

متعجب نگاهش بهم انداخت و کارت رو باز کرد....

اوووه... گل از گل اقا شکفت و لبخند پرنگی زدو گفت: کارت عروسی خانم خدایاری!

_اره من که مسابقات بودم اومده خونمون... کارتا رو داده دست طلعت جون... بعدم گفته حتما بیاید

سینا_ مبارکش باشه... ایشالا خوشبخت شه... ولی من که نیام! کی تک و تنها پا میشه میره
عروسی؟ هیچ کس رو هم نمیشناسیم که!

_ اوووو خوبه سپ...! آقای فرجام هم هست... من بدبخت تک و تنها باید برم بشینم اونجا...!

سینا_ بلاخره غریبن دیگه! من که روم نمیشه!

اخ بمیرم برات که هیچ رو نداری تو! اییش!

_ راستی متن برای ترجمه داریم؟!

سینا_ اره داریم زیاد هم داریم... منتهی دست سپنتاس

اخ جووون دوتا بهونه ی خوب برای رفتن پیش سپنتا... با خرسندی گفتم: باشه... مرسی

در اتاق سپنتا رو زدم....

سپنتا_ بفرمایین

دلشوره داشتم... هر وقت میخواستم برم پیش سپنتا اینطوری میشدم... دلم براش تنگ شده بود

ها! چه پرو!!

_ سلام آقای فرجام... اجازه هست؟!

سپنتا از جاش بلند شد و با خوش رویی گفت: سلام... بفرمایین خواهش میکنم!

_ سینا گفتش که ترجمه ها....

سپنتا چپ چپ نگاهم کرد و با یه حالت خاصی گفت: بله... اقا! ای پر تودرست گفتن...!

اها یعنی این که کشمش هم دم داره! وا! به تو چه؟! من عشقم میکشهبگم سینا!!!

رفت سمت متن ها و آوردشون... خواست بدشون دستم اما پشیمون شد! وا خوب بده دیگه!

نیم نگاهی به دستم انداخت و گفت: میتونی بگیریشون؟!

میتونستم؟ نه معلومه که نه! دست چپم پر بود! غرورم اجازه نمیداد بگم نمیتونم...! با پرویی تمام
گفتم: بله بله میتونم!!!

سپنتا چپ چپ نگاهم کرد... یعنی خر خودتی! گفتم: کیفتون رو بدین...!

خواستم کیفم رو که کج انداخته بودم روی شونمرو دربیارم که دستم تیر بدجوری کشید و دادم
رفت هوا!!!! اش تو چشمم جمع شده بود... سپنتا با نگرانی گفت: ایرسا! ایرسا خوبی؟!!

ایرسا؟؟؟؟!!!! خدایا من زنده ام؟! نه نه... بیدارم الان؟؟؟ خواب نمیبینم؟؟؟! سپنتا بود که گفت
ایرسا؟؟؟؟! اره؟؟؟؟!

با شک چشممو باز کردم... سپنتا از بند کیفم گرفت و من رو نشوند روی مبل...!

سریع یک لیوان آب گرفت جلوم و گفت: بخور... چیزی نیست به دستت فشار اومد...

اخ... بمیرم براش... چه قدر نگران شده بود...! بابا چیزی نشد که! خندم گرفت...! سپنتا چپ چپ
نگاهم کرد...!

لبم رو گاز گرفتم و با خنده گفتم: چلاغ شدیم رفت...!

سپنتا با شیطونی خندید و گفت: اووه! این همه ناز!!! خانم ها همشون همینطورین! یه تیکه از پوست
لبشون هم بکنه دادشون میره هوا!!!!

از لحنش خندم گرفت اما از حرفش زورم برد... نه که شما مردا ناز ندارین!!!

_ببینم یه زور خودتون اینجوری شدین چیکار میکنین!!!

زبونت رو گاز بگیر... خدا نکنه... سپنتا اینجوری ه که من دق میکنم!!!!

سپنتا چینی به پیشونیش انداخت و گفت: خدا نکنه!

_اووه چه جون عزیز!!! و بلند زدم زیر خنده!

سپنتا_ واسه دیگران بد نخوا...! خودت دچارش میشی ها!

بعدم بامزه خندید...

_ نه که نشدم!!!

همون طور که کمکم میکرد تا کیفم رو دربیارم گفت:عجب! پس کسی رو نفرین کردی!

چشمام رو ریز کردم و گفتم:اره...ولی متأسفانه چیزیش نشد....

سپنتا بلند خندید: حفته...! تا شما باشی کسی رو نفرین نکنی!

شونه ای انداختم بالا و چیزی نگفتم...زیپ کیفم رو باز کردم و ترجمه ها رو گذاشتم توش...بر

خلاف میلیم پاشدم تا برم که یاد کارت عروسی افتادم.....

با خنده ی بدجنسانه ای برگشتم و کارت عروسی رو دادم دستش و گفتم:اخ...اخ...داشت یادم

میرفت ها!

سپنتا با اخم به کارت نگله کرد و با تعجب گفت: این چیه!؟

_کارت عرووسی....!

سپنتا_مبارکه...به سلامتی!!!!

لبخندی زدم و گفتم: مرسی...ان شالله قسمت شما...!

سپنتا بدجور اخماش رفت تو هم...پوزخندی زد و زیر لب چیزی گفت و برگشت سمت میزش!

متوجه تغییر حالش شدم!!!دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم....مهربان نگاهش کردم و گفتم:

پگاه گفت حتما بیاین!خوش حال میشم!...

سپنتا با تعجب سرش رو آورد بالا و گفت:پگاه!!!؟؟؟؟!!!!

_اره دیگه...خانم خدایاری...منشی!!!

سپنتا با سرعت کارت رو باز کرد و لبخند قشنگی زد و گفت:مبارکشون باشه...به سلامتی...ایشالا

خوشبخت شن....

_ایشالا!!!!!!

از اتاق خارج شدم....چه قدر نسبت به رفتار های سپنتا حس خوبی داشتم...حالا دیگه مطمئن شده بودم که اون هم دوسم داره! وای خدایا ممنووون!!!خودم نوکرتم!!!

ایرسا_سلام خاله ناهید...حالتون خوبه؟همه خوبن؟

خاله ناهید_سلام ایرسای گلم...خوبی دختر قهرمان خوشگل؟چه عجب یادی از ماکردی!

_ما که همیشه به یاد شما هستیم...پریا هستش؟

خاله ناهید_اره عزیز دلم....گوشی...سلامبرسون

_بزرگیتون....

یه کم دلشوره داشتم....زنگ زدم یه سر وگوشی اب بدم...نکنه پیام به پریا چیزی گفته باشه...!

پریا_الو؟

_سللام پرپری خانم

پریا_سلام و مرض...بی معرفت

_مرسی منم خوبم!!!

پریا_اوووف! خوب مارو امروز پیچوندی ها!!!

_وا! دیوونه کار داشتم باید میرفتم شرکت!

پریا_چبه کارتون استاد بود؟؟؟خوب حالش چه طور بود؟چی شد؟چی گفتین؟

_هیچی حلقه کرد دستم! خل!!!

پریا_ایررسا؟؟؟!

_جونم؟!

پریا_چه مهلبون شدی ها!

_بودم!

پریا_ پس با ادب شدی!

_ حوصله ندارم!

پریا_ چررررررر!؟؟؟

_ خوابم میاد

پریا_ خو بذر...!

_ چیو؟؟؟!

پریا_ کپه ی مرگتو!!!

هر هر خندید...!!!

_ خاک بر سر بی لیاقتت... با تو همیشه عین ادم حرف زد... راستی از آقای عاشق چه خبر؟!

پریا_ پییام!؟؟؟!

_ اووووه... ذوق مرگ نشی!

پریا_ حسووود! سلامتیش! فردایهسر قراره بریم بیرون!

_ بیروووون!؟؟؟؟!

پریا_ اره! چه طور مگه!؟؟؟!

_ هیچی هیچی... پریا موبایلم داره زنگ میزنه کاری نداری؟!

پریا_ نه برو به کارت برس! بووووس!

به بهونه ی موبایل گوشی رو قطع کردم... نفس عمیقی کشیدم... فردا میخواستن برن بیرون!! چرا

اخه!؟؟! وا چرا نداره که! خوب اونا که این چند وقته همش باهم بودن فردا هم مثل دفعه های

قبل... ای کاش میتونستم نظر پریا رو در

مورد پیام عوض کنم اما نمیشد پریا خیلی دوستش داشت! اه! لعنتی! من نباید رابطشون رو خراب کنم! یه چیزی بوده گذشته! از پیام نفرت پیدا کرده بودم... نفرت!!!!**

بابا_ خوب ایرسای بابا حالش چه طوره؟

_مرسی بابایی خوبم... شما خوبی؟ مامان خوبه؟

بابا_ دو تا مون خوبیم عزیزم... راستی اونجا دقیق ساعت چنده؟!

_ الان دقیق ۶:۳۲ دقیقه...!

بابا_ ایرسا دلمون برات یه ذره شده! اون شب خسته بودی خوب نتونستیم حرف بزنیم... خوب

مسابقات تموم شد... حالا کی میای؟!

_بابا هنوز کارهای دانشگاهم ردیف نشده... میام حالا!

بابا_ میام حالا چیه؟؟؟! ایرسا خودم میام میبرمت... کارهاتو درست کن دیگه!

_بابا چی کار من دارین؟؟؟! گفتم که هر وقت کارام درست شد میام

بابا اهی کشید و گفت: مامانت بهت گفته یه هدیه ی خوب پیش ما داری؟! ناسلامتی دخترمون

قهрман شده!

_ اوهوم... مرسی... نیازی به این کارها نبود!

بابا_ زود کارهاتو درست کن بابا... مراقب خودت و طلعت هم باش... بهمون خبر بده... باشه؟

_ باشه بابایی... سلام برسون... بوس بوس....

وب کم رو خاموش کردم و رفتم پایین پیش طلعت چون که مشغول درست کردن کوکو

بود... موبایلم زنگ خورد... شیما بود... با شادی گوشی رو گذاشتم در گوشم....

صدای شیما خیلی نگران بود... با استرس گفتم: شیما... چی شده؟!

شیما_ ایرسا... ایرسا من بیمارستانم... میتونی بیای؟؟؟

_بیمارستان چرا؟؟؟؟!

شیمای زرد زیر گریه و گفت: پریا....

_پریا چیییی؟؟؟؟ کدوم بیمارستان؟؟؟؟!

شیمای خودت بیا میفهمی.... ایرسا زود بیا

ادرس رو گرفتم و با هول آماده شدم و بعد از توضیح و چکی برای طلعت جون از خونه خارج

شدم.... خودمم خیلی حالم بد بود.... نگران بودم.... پریا.....!

بیمارستان غلغله بود.... دویدم سمت ایستگاه پرستاری....

_سلام خانم.... بیماری به اسم پریا فرجی دارین؟

پرستار_ چند لحظه صبر کنین....! بله اتاق ۴۰۵

به سمت اسنسور حرکت کردم و دکمه ی شماره ۲ رو فشار دادم...

شیمای و خانواده ی پریا جلوی در اتاق ایستاده بودن.... با ترس و لرز رفتم جلو و سلام کوتاهی

کردم....

شیمای آرام دستم رو گرفت و کشیدم سمت دیگه ای....!

_شیمای چی شده؟ پریا خوبه؟؟؟؟!

شیمای ایرسا! پریا میخواست خودکشی کنه! باورت میشه؟؟؟؟ کلی قرص خورده بوده! من که زنگ

زدمبش مامانش برداشت! گفت بیمارستانیم! من که هنوز هم باورم نمیشه پریا این کار رو کرده

بشه! پریا همچین دختری نیست!

پریا!!! خودکشی کرده بوووود؟؟؟؟ یعنی چی؟؟؟؟ اچه چرا؟؟؟؟ نکنه... نکنه اون پیام عوضی چیزی

بش گفت باشه! وای... خدایا! خدایا!!!!!!

میخواستم برم داخل اتاق اما نگذاشتن....

_خاله حالش خوبه؟؟؟؟

مامان پریا همونطور که اشک هاشو پاک میکرد گفت:دکترا میگن خطر رفع شده! معدش رو شست و شو دادن....

نفس راحتی دادم بیرون....خدایا شکر....

دختره ی دیوونهاخه این چه کار احمقانه ای بوده...اه لعنت به من و پیام و عشق احمقانه ی پریا...!

_شیما تو نمیدونی چرا پریا...!

شیما_ نه ایرسا نه....اگه چیزی بوده پریا حتما بهمون میگفت! ولی...! ایرسا من فکر میکنم قضیه مربوط به پیام باشه!!نه؟؟؟!

_چی؟؟؟! ن...نمیدونم...!

پریا دختر نبود که به خاطر این مسخره بازی ها دست به یه همچین کاری بزنه! مطمئن نبودم پیام حرفی از من زده باشه! نه....فکر نکنم...!

پرستار از اتاق اومد بیرون....همه دورش جمع شدیم....

پرستار_نگران نباشین...به هوش اومده...بهتره فعلا سرش خلوت باشه...فقط یه اسم صدا میکنه که خوب نفهمیدم چی میگه...! تو مایه های ایرنا!

خاله_ ایرسا جان فکر کنم منظورش تو باشی خاله!

پریدم وسط....

_میتونم برم تو؟!

پرستار_ بله اما کوتاه....

همه چشمشون رو به من دوخته بودن....! قبل از این که وارد اتاق شم خاله ازم خواهش کرد تا از زیر زبونش بکشم چرا این کار رو کرده!.....من هم فقط خاله رو دلداری دادم و وارد اتاق شدم...

_پریا...پریا جون....

پریا با صدای من چشماشو باز کرد و یهو زد زیر گریه و گفت: ایرررسا... چرا نداشتن خودمو بکشم
راحت شم؟ چرا؟!

دستش رو گرفتم تودستام و گفتم: این حرفا چیه میزنی؟! این چه دیوونه بازی بوده که تو
دراوردی؟ ها؟!

خودم هم بیشتر از این نتونستم خودم رو نگه دارم.... زدم زیر گریه... با هم گریه میکردیم و هم رو
دلدار می دادیم!

پریا چیزی نمیخوای؟

پریا_ نه... ایرسا؟

_جونم پریا... بگو عزیزم....

پریا سرش رو انداخت پایین و گفت: ایرسا... پیام میدونی امروز بهم چی گفت؟! گفت عاشق کس
دیگه ای شده! نه من....

با شرم سرم رو انداختم پایین...! بهش خیره شدم... سرش رو گرفتم تو بغلم و سعی کردم ارومش
کنم....

خداروشکر مثل این که نگفته بود عاشق کی شده... غلط کرد پسره ی عوضی... الهی بمیرم... ای
کاش من اینطوری میشدم اما پریا رو اینجوری نمیدیدم...! خیلی سخت بود میفهمیدم... یعنی اگه
یه روز هم سپنتا...! اه... دلم

نمیخواست به این چیزا فکر کنم... فقط دلم میخواست انتقام پریا رو از اون اشغال بگیرم...!

اشکاش رو پاک کردم و گفتم: پریا... الهی ایرسا فدات شه... گریه نکن... اون لیاقت تو رو
نداشت... به خدا نداشت... یه چند روز دیگه پشیمون میشه میاد میفته به دست و پات....

یه لحظه قلبم فرو ریخت...! چرا پریا از بین این همه ادم من رو صدا کرده بود؟!

پریا ملحفه رو کشید روی صورتش و با گریه گفت: نه ایرسا... من لیاقت اون رو نداشتم... تو لایقش
بودی ایرسا... تو...!

گریش اوج گرفته بود... واقعا من تقصیر کار بودم؟! نه معلومه که نه... پس چرا انقدر احساس شرم میکردم؟!

_ پریا اینو نگو... پیام ادم سالمی نبود... از حرفاش معلومه که ثبات اخلاقی نداره! دیروز به تو میگه عاشقته... امروز به من میگه... فردا به شیما... روز بعد هم به یه نفر دیگه! حیف تو نیست که به خاطر یه موضوع به این بی ارزشی

خودتو به کشتن میدی؟! اصلا تومیفهمی چیکار کردی؟!

پریا بهم زل زد و گفت: ایرسا تو واقعا پیام رو دوست نداری!!!

با تعجب بهش خیره شدم... حرفش برام سنگین بود... خیلی سنگین! منظورش چیه؟؟؟ واقعا که... دوست نداشتم حالش رو بدتر کنم...!

_ پیام مال تو بود... من حتی یه بارم بهش فکر نکردم... اونوقت تو...! بهم اعتماد نداری نه؟!

پریا_ نه ایرسا... نه به خدا منظورم این نبود... پیام گفت اگه تو با ایرسا حرف بزنی قبول میکنه... گفت کمکش کنم... گفت دست از سرت برنمیداره!!!

از عصبانیت قرمز شده بودم... نفس عمیقی کشیدم... غلط کرده پسره ی روانی... نفرت اور اشغال...

به خاطر این که حال پریا رو عوض کنم گفتم: پریا یادته گفته بود یه مشکلی داشته نتونسته بیاد دانشگاه؟! احتمالا تو تیمارستان بستری بوده!

پریا خنده ی تلخی کرد و گفت: ایرسا... خوبه که تو پیشم هستی... راستش بهت حسودیم میشه!

گونش رو بوسیدم و گفتم: تو غلط میکنی حسودیت شه! دفع ی دیگه از این کارها کنی خودم میکشمت...

پریا لبخندی زد و گفت: ایرسا... من بدون پیام...

دستم رو آرام روی دستش گذاشتم و نگذاشتم باقی حرفش رو ادامه بده...!

به کسی فکر کن که لیاقتت رو داشته باشه....!

با اومدن پرستار من هم از اتاق خارج شدم.

مونده بودم به مامانش چی بگم....! چی میگفتم؟ میگفتم دخترت به خاطر یه اشغال....!

برای این که از معرکه فرار کنم گفتم: نمیدونم.... به من که نگفت! میگه قرص هارو اشتباه خوردم!!!

دروغی گفتم که خودم هم از گفتنش خندم گرفت! اما نجاتم داد....!

دلَم میخواست شب رو خودم پیشش وایسم اما هیچ کس به اندازه ی مادر ادم نمیتونه بچش رو

ارام کنه.... البته مادر من یک استثناء محسوب میشه!

یک هفته از مرخص شدن پریا میگذشت.... وضعیت روحیش کامل خوب نشده بود اما از قبل خیلی

بهتر بود.... من و شیما اصلا نمیگذاشتیم تنها بمونه و خیلی هواس رو داشتیم....

متأسفانه نه من نه سینا و نه سپنتا نتونستیم تو عروسی پگاه شرکت کنیم.... من که اصلا یاد

عروسی نبودم با این اتفاقاتی که افتاده بود....!

پیام هم که گم و گور شده بود و دیگه دانشگاه هم نمیومد....! البته خیلی بهتر بود.... برای

همه.... مخصوصا پریا که هنوز هم پیام رو از یاد نبرده بود....

برای بهتر شدن روحیه ی پریا با بچه ها قرار گذاشتیم یه اردوی درون شهری داشته باشیم... شیما

اینا یه باغ داشتن که هممون رو دعوت کرد اونجا.... قرار شد سپنتا رو هم دعوت کنیم.... سپنتا هم

درخواست مارو با روی باز قبول

کرد....

شب قرار بود خاله و عمو و طلعت جون رو شام ببرم بیرون... هنوز شیرینی جودو رو بهشون نداده

بودم.... خاله هم گفته بود تا بهشون شام ندیم اونا هم کادوهای من رو نمیدن!! خالم هم عین خودم

زرنگه ها! عجب!

بعد از سوار کردن طلعت جون به سمت خونه ی خاله اینا حرکت کردم.... پریدم پایین و زنگشون

رو فشار دادم....

با طلعت جون مشغول تعریف بودم که در ماشین باز شد....

_سلام سلام....خوش اومدین...قدم رنجه فرمودین....

خاله گونم رو بوسید و گفت: قربون ایرسای خوشگل خودم بشم....

عمو_ باز قربون صدقه های این دوتا شروع شد!

خندیدم و از تو اینه به عمو نگاه کردم و گفتم:عمووو.....باز شما حسودی کردی؟!

عمو_ طلعت خانم این دوتا، تا هم رو میبینن همه چیز یادشون میره!

طلعت جون فقط میخندید....

_خوب حالا کجا بریم!؟

عمو_ فست فود مس فود نبریمون ها!

_چشم...چشم....امشب ما در خدمت شما ییم هر جا خودتون بگین....فقط عمو دیدم شما هیچ

فست فود نمیخوری نگو دوست نداری!!!!

همه خندیدن و عمو گفت:میخورم که گرسنه نباشم وگرنه تو خونه که به ما غذا نمیدن....!!

خاله چپ چپ نگاهش کرد.....!

_بمیرم برات عمو که شدی یه پوست استخوان!!!

بعد از کلی سر و کله ی هم زدن بالأخره جلوی یک رستوران سنتی نگه داشتیم....

مظلومانه نگاهشون کردم و گفتم: جون من یه چیزی انتخاب کنین که وسع من هم برسه!

خاله_ بمیرم خاله برات....خودم حساب میکنم

همه زدیم زیر خنده....!!! خاله چه زودهم باورش میشه!

عمو_ خانم....داره شوخی میکنه....شما چرا جدی یاد میگیری!؟!....ایرسا اتلت رو باز کردی چه

حسی داری!؟

_به حس غیر قابل توصیف....مثل پرنده ای که تازه از قفس آزاد شده!!!

طلعت جون_بمیرم برات...چه قدر سختت بود....

خندم گرفته بود! چه قدر ناز کش داشتم ها!!!

بعد از خوردن شام ۲ تا جعبه روی میز گذاشته شد....

خاله_ایرسا جان ببخشید ما نتونستیم هدیه ی خوبی بگیریم....هزار ماشاالله تو که به چیزی نیاز

نداشتی ما هم یه چیزی کوچک خریدیم که یادگاری بمونه....

ایرسا_قربونت بشم خاله این حرفا چیه....همیشه من رو خجالت میدین....

خاله_این مال من و طلعت جونه....باهم رفتیم خریدیمش....

دوتاشون رو بوس کردم و جعبه رو باز کردم....یک گردنبند طلا توش بود...خیلی بامزه بود....یه

ماه سفید بود که یه پسر طلایی روش نشسته بود....اخی...چه قدر دوستش داشتم....راستش از

این که طلعت جون هم انقدر زحمت

کشیده بود راضی نبودم...اگه هدیه ی کوچکتی هم میخرید من دوست داشتم....دستشون درد

نکنه....

عمو هم یک جعبه داد دستم....

عمو_نا قبل عمو جان....

_قربون عموی خوش سلیقم بشم من....

لبخندی زدم و جعبه رو باز کردم....توش یه تکه سنگ یاقوت خیلی خوشرنگ برق میزد....وای

خدایا خیلی خوشگل بود....فوق العاده بود....

عمو_ایرسا جان گذاشتم به سلیق ی خودت...دوست داری گردنبند بشه یا انگشتر!؟

_وای عمویی خیلی خیلی خیلی ناز...مرسی....من که سلیقه ی شما رو بیشتر از خودم قبول

دارم....هر جور خودتون میدونین بهتر میشه....

شب خیلی خوبی بود....بعد از رسوندن خاله و عمو، من و طلعت جون هم به سمت خونه راه افتادیم....

چهارشنبه بود....تمام وسایل هام رو جمع کرده بودم....اخ جووون امروز سپنتا هم هست...
با سر خوشی زدم زیر اهنگ....

((ای جونم....قدمات رو چشم، بیا و مهمونم شو

گرمی خونم شو، ببین پریشونه دلم

بیا اروم کن

ای جونم....

میخوام عطر تنت بییچه تو خونم

تو که نیستی یه سرگردونه دیوونم

ای جونم بیا که داغونم...

ای جونم عمرم نفسم، عشقم تویی همه کسم

آی که چه خوش حالم تو رو دارم ای جونم...

ای جونم دلیل بودنم عشقت مثله خون تو تنم...

آی که چه خوشحالم تورودارم

ای جونم.....)) (سامی بیگی)!!!!!!

همون طور که اهنگ میخوندم لباسام هم میپوشیدم....حوصله ی ماشین بردن نداشتم...

میخواستم به امروز از دست ترافیک راحت باشم!...

پیاده راه افتادم سمت خونه ی پریا اینا... پریا ماشین برداشت و باهم راه افتادیم سمت باغ... شیما اینا زودتر رفته بودن اونجا... بیشتر بچه ها نیومده بودن اما من فقط منتظر سپنتا بودم!

یک سری از دوستای فیس بوکی شیما هم اونجا بودن... امید... مهدی... سوزان...!

تمام وقت مشغول انتقاد از نظرات بعضی از بچه ها مخصوصا امید بودم! اووووف این کلا نوفهمه!!!

با اومدن سپنتا از جام پریدم... همه رفتن سمتش و مشغول احوال پرسشی شدن... وای خدایا نگاهش کن! یه شلوار ورزشی پاش بود با سویشرت... تیپش اسپرت بود... خیلی بهش میومد تا حالا اینجوری ندیده بودمش....

همه به هم میزدن و پیچ میگردن! ای مرض... خوردینش بسه...! اه...!

سپنتا کنار پریا نشسته بود و داشت درسایی رو که پریا غایب بوده براش توضیح میداد... هییییی! کاش من هم غایب بودم...!

امید یشم نشسته بود و داشت خاطرته تعریف میکرد... البته نه برای من ها! برای همه...!

پسر بدی نبود... خونگرم بود و مهربان... درسته یکم گیر بود اما در کل پسر بدی نبود... خیلی وقت بود ازم شماره میخواست اما من با شوخی و خنده و مسخره بازی ردش میکردم!

کم کم سپنتا هم به جمع پسر ها پیوست و مشغول درست کردن جوجه شدن... سپنتا با بادبزنی آتش رو ملایم باد میزد... چه قدر خونگرم بود... هنوز یک ساعت نشده بود که اومده بود اما با بچه ها انقدر گرم بود که احساس میکردی یه

چند سالی هست همه رو میشناسه... انگار نه انگار این همون سپنتایی که تو کلاس بچه ها از ترسش نفس هم نمیکشن! خودش هم که میگفت: منو سپنتا صدا کنین استاد فقط مال دانشگاهه!

نه به اول که اسمشو به زور از زیر زبونش کشیدیم بیرون نه به الانش! عجب!!!

شیما و پرستورفتن سمت سپنتا...! من هم که مثل همیشه مشغول لمبوندن بودم!

تمام حواسم رو دادم به شیما و پرستو... ای زورم میبرد وقتی این دخترها دور سپنتا جمع میشدن... اه... حالم رو بهم زدن... تنها دختری که عین بچه ی ادم سر جاش نشسته بود و مشغول عشوه گری نبود خودم بودم! بزن کف

قشنگه رو به افتخارم!!!

شیما_وای استاد... شما هم تو درست کردن جوجه واردین ها!

پرستو_سپنتا خان فکر کنم زیاد این کارو میکنین...!!!!

سپنتا لبخند مردونه ای زد و گفت: گه گاهی... نه خیلی هم وارد نیستم...

دلم میخواست برم جلو یکی یه دونه پس گردنی نثار شیما و پرستو کنم... حیییف که نمیشد!

شیما_ایرسا خانم از اون چیپس ها بیاری اینجا ماهم بخوریم بد نیست ها!

_خوب بیاین بخورین! من باید بذارم تو دهانتون!؟

سپنتا خندید...! شیما هم به سپنتا اشاره ای کرد...! بدم نمیومد برم جلو قشنگ کنترلشون کنم!

با غر و غر و اخم از جام پاشدم و رفتم سمتشون....

چیپس رو گرفتم سمت سپنتا و با دهان نیمه پر گفتم: بفرما استاد...!

سپنتا بامزه خندید و گفت: نوش جان....

دلم برای خندش ضعف رفت...! پرستو و شیما همچین نگاهم کردن...! یا امام...!

شیما آرام در گوشم گفت: بوب بخور بعد تعارف کن...!

اییش! اینو نگاه...! انقدر واسه پسرها کلاس گذاشتین ازتون فرارین دیگه!

_خفه شو بابا... به تو چه؟! یه کاری نکن سرتو بکنم تو این ذغال ها!

و یکی زدم تو سرش...! سپنتا که مشغول بادزدن بود سرش رو آورد بالا. نگاهم کرد و خندید...!

تا شیما اومد تلافی کنه فرار کردم...!

هر چی دنبال یه توپی چیزی گشتم تا باهاش بازی کنیم هیچی پیدا نکردم....ولی خیلی خوش گذشت....مخصوصا این که سپنتا هم بود....چند بار که امید اینا باهام حرف میزدن متوجه اخم سپنتا شده بودم و این خیلی خوشحالم

میکرد....انگار تو دام قند اب کردن!

وقتی میخواستیم برگردیم رفتیم سمت چمن ها و دوتا چمن به هم گره زدیم...بلکه به ارزومون برسیم....هرچند این کار فقط مال ۱۳به دره اما درکل خرافاته!والا من مردم از بس ۱۳ بهدر سبزه گره زدیم و هیچ اتفاقی نیفتاد!

کتاب کم ترجمه ی سپنتا خیلی وقت بود دستم بود....داشتم صفحاتش رو ورق میزدیم که به یک عکس پشت و رو برخوردیم....پشت عکس چیزی نوشته شده بود....فضولیم حسابی گل کرده بود....عکس رو برداشتم و پشتش رو

خوندم....

گیج شده بودم....دوباره خوندمش....برای بار دهم خوندمش.....!!!! قاطی کرده بودم....جملات رو توی ذهنم انالیز میکردم....

((عکس گرفته شده توسط خودم... تقدیم به همسر خوشگل خودم سپنتا....

مینو....زمستان ۸۶))

چییییی؟؟؟؟ چی نوشته بود....؟؟؟؟!!!! عکس توی دستام میلرزید....لرزش دستام شدید شده بود....دستام یخ کرده بود....به سختی عکس رو برگردوندم....سپنتا بود...خود خودش بود....!!! به خدا خودش بوووود!!!! اشکام سرازیر

شد....

اره درسته زمستن بود....سپنتا با یه پلیور نشسته بود روی نیمکت و کتش دستش بود....سپنتا!!!!!! سپنتا زن داشت؟؟؟مگه میشه؟عیر ممکنه....نه....نه سپنتا زن نداشت...اگه داشت چرا چیزی نگفته بود....چرا...چرا حلقه تو

دستش نبود؟؟؟!

خدایا من گیج شدم...نمیدونم...باورم نمیشه...عکس توی دستم رو مچاله کردم و پرت کردن اونطرف...هیچی نمیفهمیدم...اتاق دور سرم میچرخید...!

انقدر گریه کرده بودم خوابم برده بود...اتاق تاریک بود...به سختی چشمم رو باز کردم...از تخت گرفتم و رفتم سمت اینه...انقدر سرم گیج میرفت حالت تهوع پیدا کرده بودم...رفتم سمت یخچال...صدای جارو برقی توی مغزم

پیچیده بود...به سختی دو تا قرص مسکن برداشتم و بدون اب دادم پایین....

داشتم دیوونه میشدم...من...من...سپنتا...خدای ییا!!!!!! باید چیکار میکردم؟؟؟ها؟؟؟باید چیکار میکردم...من سپنتا رو دوست نداشتم عاشقش بودم...مگه میشه عاشق کسی شده باشم که

زن داره...که مال من نیست...اخه مگه میشههههه؟؟؟ خدایا چرا با من این طوری میکنی؟! چرا همیشه من باید تنها باشم؟؟؟ چرا همیشه باید از همه کس زجر بکشم؟؟؟چررررر؟؟؟!

با صدای گوشیم از خواب پریدم...پریا بود...گوشی رو خاموش کردم و پرت کردم اونطرف...صدای برخوردش به تخت رو شنیدم...گوشی باز شد و باتریش هم افتاد بیرون...بی توجه به اون به عکس مچاله شده ی گوشه ی تخت

خیره شدم...روم رو ازش برگردوندم...من حق ناراحت شدن از سپنتا رو نداشتم...نه نداشتم...اون نه حرفی به من زده بود...نه ازم درخواستی کرده بود...هیچ چیزی بین ما نبود...من باید زودتر از اینا خیلی چیزا رو از سینا

میپرسیدم اما...اره نپرسیدم چون هیچ وقت فکرشم نمیکردم سپنتا زن داشته باشه!

بدون فکر عاشق کسی شده بودم که متأهل بود...یک روز فکرشم نمیکردم ایرسا عاشق یهمرد زن دار شه...هه! واقعا مسخرس!

نفسم به سختی بالا میومد...احساس میکردم از همیشه تنها تر شدم...

از طلعت جون خواهش کردم یه چندوقتی بره شهرستان... شاید اینطوری بهتر باخودم کنار میومدم... فقط دلم میخواست هیچ کس رو نبینم... نمیدونم چه طور طلعت جون رو اونطور با گریه و نگرانی فرستادم رفت...!

تمام تلفن ها رو از برق کشیده بودم... زنگ خونه بارها زده شده بود... تنها کارم شده بود سرزنش خودم....

۵ روزی گذشته بود... نه دیگه پام رو تو دانشگاه می گذاشتم نه شرکت... هر جایی که سپنتا باشه بدترم میکنه! هیییی سپنتا!!! مینو...! فراموش شنی نیستید!

بالآخره تلفن ها رو وصل کردم... بیشتر از این نمیخواستم خاله و طلعت جون نگرانم شن... با هر دو تماس گرفتم و سعی کردم از دلخوری شون کم کنم... چه قدر دوتاشون گریه کردن و دعوا کردن! خوب شد زنگ زدم...!

به محض روشن کردن موبایل سیل sms و میس کال بود که به گوشیم هجوم آورد...

حوصله ی باز کردن یه مشت sms تکراری از دوستانم رو نداشتم... سرسری به sms هام نگاهی انداختم... با دیدن اسم سپنتا خشکم زد...! شاید خیالاتی شدم اون که شماره ی من رو نداره!

با دقت به اسم خیره شدم... خودش بود... دستام لرزید... اولین باری بود که اسم سپنتا رو روی گوشیم دیده بودم... با استرس بازش کردم

((خانم افشار همه نگران شمان... گوشید بردارین))

اشکام سرازیر شدن... گوشی رو گذاشتم کنار... سپنتا هم برام نگران شده بود... حق نگران شدن رو نداشتم... نگرانی برای دختری که بهت فکر میکنه!!! لعنت به من... لعنت به من که لیاقت نگرانی سپنتا رو هم نداشتم....

صدای زنگ اومد... به سمت ایفون حرکت کردم... پریا و شیما بودن... در رو باز کردم... با داد و هوار وارد اتاقم شدن....

شیما_ خدا لعنتت کنه... خدا ازت نگذره... ما اخرش از دست توسکته میکنیم... اخیه چرا اینطوری میکنی تو؟ ها؟؟ میدونی خالت زنگ زد چه قدر گریه زاری کرد؟ امیدونی چند روزه میایم درخونه؟؟ نه هیچ میفهمی چیکار میکنی؟؟؟!

پریا_ ایررسا جواب بده... دیگه مسخرش رو دراوردی...! ایررسا!!!

بی حوصله دراز کشیدم روی تخت و گفتم: مریض بودم...

پریا_ یعنی چی مریض بودم؟؟؟ ها؟؟؟ ایرسا چی شده؟ راستش رو بگو!!!

چی میگفتم؟؟ میگفتم هیچی عاشق یه مرد زن دار شدم... حالا به خاطر یه مرد زن دار...! مسخرس واقعا... منی که تا دیروز عشق و عاشقی رو مسخره میکردم حالا... چی میگفتم؟؟؟!

پریا به زور وسایلم رو داخل کوله کرد و من رو از خونه برد بیرون... شیما هم شب مهمان داشت...

اگر با پریا دردودل نمیکردم میمردم... پریا مثل خواهر من بود... من و پریا و شیما همه ی رازهامون پیش هم بود حالا نامردی بود که من به پریا هیچی نمیگفتم... قضیه رو کامل براش توضیح دادم...

پریا_ ایررسا باورم نمیشه...! غیر ممکنه! تو حتما اشتباه میکنی....

_ مطمئنم پریا... مطمئنم....

پریا_ ایرسا نه... تون که اصلا حلقه نداشت...!

پریا من رو گرفت تو بغلش و گفت: ایرسا... من و تو خیلی بدشانسیم... دیدی؟ همشون نامردن... من و توحق عاشق شدن رو نداشتیم...

اشکام رو پاک کردم و گفتم: پریا تقصیر خودمونه... ما هر دو مون عاشق کسایی شدیم که نباید میشدیم... عاشق کسایی که هیچ شناختی ازشون نداشتیم....

پریا_ ایرسا یادته خودت همیشه چی میگفتی؟ میگفتی عاشقی کشکه! مگه نه؟!

_اره پریا راست میگی...دیگه برام مهم نیست...میخوام از این به بعد مثل ادمای دیگه باشم...باید
به تنهاییم عادت کنم...!!!!

پریا خوابیده بود اما من خوابم نمیبرد...از بیکاری و بیخوابی رفتم تو فیس بوک...امید طبق
معمول تو روم بود...تا من رو دید او مد pv

امید_سلام ایرسای...چه عجب...خوبی؟

_سلام.tnx شما خوبی؟

امید_شما خوب باشی ماهم خوبیم..چه خبر؟

_سلامتی

امید_ایرسا؟

_بله؟

امید_تو چرا شمار تو نمیدی؟

_خوب شمارم رو بدم که چی بشه!؟

امید_بیشتر باهم آشنا شیم...ما که چند بار همو دیدیم...مشکلت چیه!؟

مشکلم!؟ مشکلم اینه که عاشقم...! الانبرام فرقی نمیکنه...! من وقتی با کسی حرف میزدم سپنتا

غلط میکردم...! اخه چرا جوری رفتار کرد که من؟؟؟!

____.۰۹۱۲

امید_ایرسا خدایی شماره ی خودته؟؟!

_پ ن پ!

امید_تک زدم...شمارم افتاد!؟

_اوهوم...____.۰۹۱۲

امید_اره اره...درسته...مرسی که بهم اعتماد کردی...راستی فردا میتونم ببینمت؟

_برای چی؟!؟

امید_همینطوری..

_کجا؟

امید_هرجا که تو بگی...میام دنبالت...

نمیدونستم دارم چیکار میکنم....باید به امید اعتماد میکردم....نه که به هرکی اعتماد کردم درست

از اب در اومد...من امید رو برای چی میخواستتم؟ برای دوستی؟ نه...برای آینده؟! هه! معلومه که

نه....پس چرا قبول کردم؟! برای

لجبازی؟! خودمم نمیدونم...!

از پریا و شیما خواسته بودم به بچه های دانشگاه بگن من رفتم خارج پیش خانوادم.... چند باری

خواستن از سپنتا چیزی بگن اما من نگذاشتم....اولی انگار دست بردار نبودن....!

شیما_ایرسا تو رو خدا چند لحظه گوش کن ببین چی میخوایم بگیم....

_ای بابا...خوب بفرما...

شیما_چند روز پیش استاد فرجام حالت رو از ما میپرسید....میخواست بدونه تو چیکار

میکنی...چرا نمیای؟

_خوب...به اون چه؟!؟

پریا_ایررسا! نگرانت بود ها....!

_خوب شما چی گفتین؟!؟

شیما_راستش من که دلم نیومد بهش دروغ بگم...فقط گفتم یه چند روزی مسافرتی بعدا میاد...

_اها این دروغ نبوده؟!؟؟!؟

پریا_ ایرسا استاد دوستت داره که انقدر نگرانت شده! اوناصلا همچین ادمی نبود بیاد از دانشجوهاش پیرسه چرا فلان کس نیومده!

_خوب شاگردشم...نگران شده...!

پریا_ تو فقط شاگرد نیستی برایش...من که یقین دارم بیشتر از یه شاگرد...!

_پریا!!!!...من فقط یه دانشجوم برایش! مثل همه...

شیما_ من که فکر میکنم اشتباه کردی...!

_هیچ اشتباهی نشده...! من خر غرورم و برای کسی کنار گذاشتم...! اگه اون لعنتی نگرانم نمیشد، بهم اس نمیداد، کتاب قرض نمیداد، موقع دیدن کارت عروسی اونطوری نمیشد، موقع دیدن من با وحید اخم نمیکرد و ایرسا صدام

نمیزد من که کاریش نداشتم...من عاشقش شدم چون رفتاراش نشون میداد دوستم داره!

شیما_ ایرسا من هم مطمئنم که دوستت داره...شاید اصلا قبلا زن داشته...مگه نه؟!!

_منظورت اینه که من پیام با مردی ازدواج کنم که قبلا زن داشته؟؟؟! تو خودت این کارو میکنی؟!!

تو خودت میتونی این رو قبول کنی که قبلا پای یه زن تو زندگیت وجود داشته؟!!

گریم اوج گرفت...شیما و پریا ساکت بودن...انگار اونا هم با نظر من موافق بودن!!

خیلی وقت بود سپنتا رو ندیده بودم.....بیشتر اوقات رو با امید میگذراندم...هرچند عقایدمون اصلا به هم نمیخورد اما میتونستیم باهم بسازیم...!بهش گفته بودم بهتره زودتر این رابطه رو تموم کنیم چون من قصد ازدواج

ندارم...اون هم حرفی از ازدواج نمیزد و بیشتر مایل به دوستی بود...! و من از این وضع واقعا

ناراضی بودم.....

اون روز با دلخوری من رو جلوی در خونه پیاده کرد...وقتی دوستش نداشتم تحمل کردنش هم برا

سخت بود! انگار من فقط میتونستم تو دنیا یک نفر رو دوست داشته باشم!

داشتم از پله ها میرفتم بالا که زنگ زده شد!!! با تعجب برگشتم سمت در....امید پشت در بود....چیکار داشت!؟

با اخم نگاهش کردم....

لبخندی زد و گفت: میتونم پیام تو؟؟!

فقط نگاهش کردم...در رو هول داد و وارد حیاط شد....!

عصبانی نگاهش کردم خواستم بیرونش کنم که گفت: خانومی نمیخواهی دعوتم کنی داخل!؟

چه پرووو! داشتم میترسیدم...! از لحن حرف زدنش چندشتم شد!

محترمانه ازش خواستم بیرون....گوش نکرد....! قدم قدم رفتم عقب...هر قدمی که به عقب برمیداشتم امید هم یک قدم جلوتر میومد....! امیدونستم میخواد چیکار کنه فقط میترسیدم..!

_اشغال عوضی گم میشی بیرون یا زنگ بزنی پلیس!؟!!!

امید بلند خندید....محکم دستام رو گرفت و گفت: خوب زنگ بزنی...!

نمیتونستم دستم رو آزاد کنم...دست راستم....درد میکرد و تیر میکشید....اشکام سرازیر شد...درد داشتمخیلی درد داشتم...از ناتوانی خودم حالم به هم خورد...جیغ بلندی زدم...طعم خون رو تو دهانم حس کردم....چنان

محکم زد تو دهانم که پرت شدم اونطرف...صدای در میومد....دلم میخواست جیغ بزنی تا یکی به دادم برسه اما نمیتونستم....هق هقم بلند شده بود....ازش خواهش کردم بره بیرون اما هیچی نمیفهمید....

توانایی زدن فن بهش رو نداشتم....اگه دستم آزاد میتونستم اما الان....باید کاری میکردم....اگه نمیکردم بدبخت میشدم....تمرکز کردم...

به سختی پام رو گیر دادم لای پاش و محکم با مشت زدم توی دلش....افتاد زمین....به سختی خودم رو به در رسوندم و رفتم وسط کوچه و فقط جیغ زدم....چند نفر ریختن تو خونه و زنگ زدن پلیس....

توی کلانتری نشسته بودم... برای این که خاله و عمو از وضعیتم خبر دار نشن با سینا تماس گرفتم... حالم بد بود... من یه ادم ضعیف و به درد نخورم... یه ادم احمق که براساس چهره ی ادما روی باطن ادما هم قضاوت میکنه...!

حرفای امید از جلوی چشمم حرکت میکرد...

داشت حالم به هم میخورد... از خودم... از امید... از سینتا... از پیام... از همه و همه... حتی تو کلانتری هم ابروم رفته بود... دختره با دوست پسرش...!!!!

اه... از شنیدن این حرفا خسته شده بودم... حق داشتن... هر بلایی سرم میومد حقم بود... جناب سروان حق داشت این همه نصیحتم کنه...!

سینا داشت میومد... و کنارش... سینتا؟؟؟! سینتا اینجا چیکار میکرد؟! ای خدا!!!!!!

پشت سرشون از کلانتری خارج شدم... هر دو عصبانی بودن..

درد دستم هر لحظه بیشتر میشد... محکم فشارش میدادم اما هیچ تأثیری نداشت... بالأخره سینا سکوت رو شکست و گفت: ایرسا... تحمل کن الان میرسیم بیمارستان....

سینتا هیچ حرفی نمیزد... با عصبانیت به روبروش خیره شده بود....

نمیخواستم به اتفاقاتی که برام افتاده فکر کنم... ای کاش هنوز هم ایرسای شاد قبل بودم...! برای این که از افکارم خلاص شم چشمم رو روی هم گذاشتم و خوابیدم....

سینتا_ خانم افشار... ایرسا... پاشو... رسیدی م

با بی حالی چشمم رو باز کردم... خانم افشار؟! ایرسا؟! صداس سینتا بود؟! پس سینا کجا بود؟!!

با صدای ضعیفی گفتم: سینا....

سینتا_ سینا جایی کار داشت... مجبور شد بره....

از سر جام بلند شدم... برخلاف میلیم پشت سر سینتا راه افتادم... دلم میخواست سرش داد بزنم بگم: نمیخوام بینمت... برو پیش مینو جونت....

با اومدن اسم مینو اشک تو چشمام جمع شد....!

دکتر کلی دعوام کرد...گفت دستم هنوز خوب ترمیم نشده...دوباره اتل بست برام...ای خدا...بازم اتل...تازه راحت شده بودم...ولی بازم جای شکر داشت که نشکسته بود...

سپنتا کیفم رو داد دستم و گفت:همین جا بشین تا برگردم...سریع از جام پاشدم و با عصبانیت گفتم: استاد...!

سپنتا با تعجب نگاهم کرد و گفت:بله؟؟؟!

_ شما اینجا باشید خودم....

سپنتا با عصبانیت حرفم رو قطع کرد و گفت:لازم نکرده...صبر کن اوادم....

دلم میخواست دست بگذارم گلوش خفش کنم...حق این رو نداشت که به من دستور بده...اون چیکاره ی منه که اینطوری میکنه؟؟؟!

ایرسا اون داره بهت لطف میکنه!!!! سرم رو گرفتم تو دستام...نمیخوام...به خدا لطفش رو نمیخوام...با هر محبتی که بهم میکنه حالم بدتر میشه...همین کاهارو کرد که عاشقش شدم...شاید من بی جنبه بودم...فقط این رو

میدونستم که سپنتا مال من نیست و همه ی این محبت ها همین امروز تمام میشه چون نمیگذارم بیشتر از این ها طول بکشه!

در جلو رو برام باز کرد...با عصبانیت و حرص در عقب ماشین رو باز کردم و نشستم توش....

سپنتا چند لحظه با تعجب بیرون ایستاده بود...بر خلاف تصورم آرام در رو بست و بدون حرف راه افتاد....

من حق این رفتار رو با سپنتا نداشتم...واقعا نداشتم...دست خودم نبود اما باید کاری میکردم که سپنتا دلیل ناراحتیم رو نفهمه...اگه میفهمید من...!وای خیلی بد میشد....

سعی کردم خونسرد باشم...صدای اهنگ پیچیده بود توی ماشین...همراه با اهنگ اشکام هم سرازیر میشد...

((سختته نفس بکشی، گریه کن سبک تر بشی

بی دلیل حق، حق داری که دور تو قفس بکشی

بی گناه گریه کن، هی بگو و گریه کن

گریه کن بشین عکس عشقتو ببین ولی جای گله عاشقی یعنی همین

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری ولی حق نداری بمیری

بی کسی تمام تو!... لحظه های شوم تو!....

گریه کن هیچ راهی نیست، که ابر غم رو بوم تو!

بی گناه گریه کن، هی بگو و گریه کن....)) (رضا شیری)

خودم رو جمع و جور کرد و آرام نشستم...

سپنتا جلوی یک سوپر مارکت نگه داشت و از ماشین پیاده شد....

هه! حتما میخواد برای بچش قاقالی لی بخره! والا از این بعید نیست بچه هم داشته باشه!

از سوپری که خارج شد اومد سمت در عقب و در رو باز کرد.... یک شیر کاکائو و کیک گرفت

سمتم.... با تعجب نگاهش کردم.... از افکارم خجالت کشیدم... آرام گفتم: مرسی... میل ندارم

سپنتا اخمی کرد و گفت: بخور ببینم... میل ندارم نداریم!...

خودش نی رو کرد داخل شیر کاکائو و گرفتش سمت من... کیک رو هم باز کرد و داد

دستم... خودش هم رفت و نشست داخل ماشین....

کیک رو نصف کردم و گرفتم جلوش....

سپنتا_میل ندارم... نوش جان

لبخند تلخی زدم و گفتم: میل ندارم نداریم... بخورین

سپنتا لبخند کوچکی زد و سری تکان داد....

از قصد گفتم: ببخشید مزاحمتون شدم... دیر وقت هم هست... الان همسرتون نگران میشن!

سپنتا مثل برق برگشت سمتم و بی اختیار گفت: همسرم؟؟؟!

با پوز خند تگاهش کردم و گفتم: مینو خانم...!

سپنتا قرمز شد... عصبانی نگاهم کرد و گفت: ا...! اشنایین؟؟؟!

چی میگفت؟؟؟ یعنی چی؟؟؟ با تعجب گفتم: با کی؟؟؟!

با فریاد گفت: همسسررم...!!!!

اشک تو چشمم جمع شد... این چرا اینطوری میکرد؟؟؟!

_ نه... نه... فقط فقط عکسی که از تون گرفته بود لای کتابی بود که بهم قرض داده بودید...!

سپنتا نفسش رو داد بیرون... سریع برگشت سمت فرمون... با عصبانیت فشاری به فرمون داد و با سرعت راه افتاد....

از ترس داشتم میمردم... وحشتناک رانندگی میکرد... چرا اینطوری کرد؟! چرا وقتی اسم مینو رو اوردم عصبانی شد؟؟؟!

اصلا داشت کجا میرفت؟؟؟ اون که مسیر خونه ی من رو بلد نبود... جرأت زدن حرفی هم نداشتم...

جلوی در خونه ترمز کرد... چشمم چهار تا شده بود... ادرس خونه رو داشت؟؟؟! اخه از کجا؟؟؟!

با بهت در رو باز کردم... باید تشکر میکردم؟؟؟ نه... معلومه که نه... انقدر عصبانی بود حتی جرأت خدا حافظی رو هم نداشتم...!!!! خدا حافظی آرامی کردم و بدون این که پاسخی گرفته باشم در ماشین رو بستم....

هر چی بیشتر فکر میکردم گیج تر میشدم... همه چیز برام نامفهوم بود... حرکات سپنتا برام عجیب بود... چه دلیلی داشت که اونجوری عصبانی بشه... چه دلیلی داشت که ادرس خونه ی من رو داشته باشه؟؟؟؟ فقط این رو

میدونستم این وسط چیزهایی هست که من ازشون بی خبرم... شاید اشتباه میکردم... دلم میخواست از همه چیز خبردار بشم... اما چه طوری؟؟؟
سینا_ الو سلام ایرسا....

_ سلام ...!

سینا_ ایرسا خوبی؟ حالت بهتره؟ دستت چه طوره؟

_ خوبه مرسی... فعلا که اتل بستم....

سینا_ ایرسا میشه بیای شرکت!؟

_ چرا؟ اتفاقی افتاده!؟

سینا_ نه فقط میخواستم چند کلمه باهات حرف بزنم...!

_ باشه میام....

سینا_ مرسی منتظر تم....

نباید جا میزدم... من میخواستم با سپنتا روبه رو نشم که شده بودم... دیگه مهم نبود... ضعیف

بودن رو دوست نداشتم... میخواستم قوی باشم... میخواستم ببینم سینا میخواد چی بگه!!!

یک راست رفتم تو اتاق سینا....

سینا_ سلام ایرسا جان....

_ سلام... خوبی؟

سینا_ مرسی... خودت خوبی!؟

_اره ممنون....

سینا_ بشین....میخوام چند کلمه باهات حرف بزنم

_بفرمایین...منتظرم....

سینا_ ایرسا....ببین تو مثله فائزه ای برام...خیلی مهمی...ببین ایرسا جان من و تو بالأخره فامیلیم...من...من احساس میکنم یه مسئولیتی نسبت به تو دارم....ایرسا تو ۲۴ سالته بچه نیستی که من بخوام بشینم نصیحتت کنم اما با

اتفاق دیروز...! ایرسا من اصلا فکرشم نمیکردم تو به این مسائل فکر کنی...دنبال دوستی وایرسا خودت تو کلانتری گفتی با پسره تو فیس بوک آشنا شدی ...اخه تو نمیگی پسری که از صبح تا شب تو فیس بوک چرخ میزنه

چیکارس!؟

اون ایرسایی که من میشناختم این ایرسا نبود....ایرسا من بارها نظراتت رو شنیده بودم...با عقایدت کاملا موافق بودم....تو ایرسایی بودی که هیچ پسری جرأت ابراز علاقه بهت رو نداشت....تو کم کسی نیستی ایرسا....

نمیتونستم چیزی بگم....حرفاش رو قبول داشتم...خریت کرده بودم....تو این شکی نیست...

_سینا من میدونم اشتباه کردم...ولی توتو جای من نبودی...سینا من تنها بودم...خیلی تنها بودم....من انقدر مغرور شده بودم که فکر میکردم میتونم ادما رو خوب بشناسم...امید همچین پسری نبود....بین ما هیچی

نبود...هیچی....فقط مثل دوتا دوست معمولی بودیم....مثل تو و سینتا....ولی یهو....

اشکام سرازیر شده بود....بیشتر از این نمیتونستم تو خودم نگه دارم....اخه چه قدر تحمل....

سینا_ ایرسا جان گریه نکن....میدونم....عزیزم میدونم....هیچ کس به اندازه ی خانوادت گناه کار نیست...تو دختر پاکی هستی و من به این یقین دارم ولی تو باید یاد بگیری قوی باشی...تو قبلا قوی تر از این حرفا بودی....

نمیتونستم بگم چرا خودم رو باختم....چرا؟! بگم عاشق دوستت شدم....عاشق مردی که زن داره!؟....

سینا_ خیلی خوب قهرمان....اشکات رو پاک کن....از من ناراحت نشو اگه دوستت نداشتم هیچی نمیگفتم....این اتفاق باعث شد از این به بعد بیشتر حواست رو جمع کنی

چه قدر سبک شده بودم....احساس خوبی داشتم....از این که کسی رو داشتم که بهم توجه کنه....من رو مثل خواهرش بدونه....

داشتم از اتاق میومدم بیرون که سینتا جلوم سبز شد....اه....لعنتی....نفس عمیقی کشیدم...حالم خوب بود....خیلی خوب....

سینتا جدی نگاهم کرد....

سریع سلام کردم و خواستم برم که گفت: دستتون بهتره!؟

_بله ممنون....

سینتا_ خوبه که بهترین....امیدوارم دیگه در رو، رو دوستای پسر تون باز نکنین که اینطوری شین!!!

از حرفش بدنم لرزید....میخواستم بزخم زیر گریه....به اون هیچ ربطی نداشت....بره خودش رو جمع کنه....بد تیکه ی بهم انداخت....

با غرور نگاهش کردم....پوز خندی زدم و گفتم:اره اتفاقا خودمم تصمیم گرفتم تا خوب شدن دستم درو روشن باز نکنم!!!

وااای...اخیششش....کارد میزدی خونش در نمیومد....قرمز شده بود....اخ... داشت حرص

میخورد...دستاش رو مشت کرد....با عصبانیت زل زده بود تو چشمام....از حرفم پشیمون

نبودم...داشتم کیف میکردم....لبخندی زدم و از

شرکت خارج شدم....

ایوووول ایرسا خانم حاضر جواب...بابا خودت باش...مثل همیشه...خوب زدی تو حالش...غلط کرد
تیکه پروند...مینووووا! ایییی... اصلا نمیخوام به هیچ کدومشون فکر کنم...فعلا تا اطلاع ثانوی
فقط خوشی رو بچسب...!

چند روزی بود سپنتا شرکت نمیومد...من هم زیاد شرکت نمیرفتم...هر وقت هم که میرفتم نبود
خداروشکر...در مورد رفتن به دانمارک زیاد فکر کرده بودم..خودش تنوع بود...بهتر از این زندگی
مسخرم بود...از طلعت جون هم

نخواستنه بودم برگرده...من که دیگه موندنی نبودم...!حوصله ی رفتن به شرکت رو نداشتم...ولی
باید میرفتم...یه سری متن قدیمی دستم بود که به زور تمومشون کرده بودم....

سینا ازم خواست شب برم پیششون...فائزه هم چند بار زنگ زد...اما اصلا حوصله ی مهمانی
رفتن نداشتم و انداختمش یه وقت دیگه....

داشتم از شرکت خارج میشدم که خانمی با چهره ی آشنا روبروم سبز شد...قبل از این که بتونم
کاری کنم با محبت بغلم کرد...پوران جون بود؟؟؟اره خودش بود...مامان سپنتا بود...اینجا چیکار
میکرد؟؟؟ با سپنتا کار داشت؟؟؟

_وای پوران جون شماییین!؟

پوران جون_خوبی عزیزم؟

_قربونتون بشم من...خوشحالم که حالتون خوب شده...

پوران جون دستم رو مهربان گرفت...چه قدر چهرش آرامش بخش بود...

با خنده گفتم:پوران جون اگه اومدین دنبال پسر تون باید بگم نیست...

پوران جون خندید و گفت:نه عزیز دلم با خودت کار دارم...وقت داری؟

_بله که وقت دارم....

یعنی چیکارم داشت؟؟؟؟!!! اصلا نمیتونستم فکر کنم...اخه...مامان سپنتا...با من!!!! به هر حال با
خوشرویی راهنمایش کردم سمت یکی از اتاق ها...

مقابل پوران جون نشستم و گفتم: خوب... من در خدمتم....

پوران جون_ ایرسا جان دلم میخواد خوب به حرفام گوش کنی... باشه؟

با لبخند سرم رو تکان دادم و گفتم: چشم...

پوران جون اهی کشید و گفت: حدود ۶ سال پیش بود... سپنتا فقط ۲۴ سالش بود... اون موقع وضعیت جسمی من خیلی خراب بود... دکترها ازم قطع امید کرده بودن... میگفتن یا باید پیوند قلب انجام شه یا... میمیرم...!

محمد و سپنتا درگیر پیدا کردن قلب بودن... اما پیدا نمیشد... یه قلب پیدا شد که بعد از آزمایشات فهمیدیم گروه خونی هامون متفاوته... امیدم رو از دست داده بودم اما همچنان محمد و سپنتا تو تکاپو بودن...

فکر میکردم قسمت نیست زنده بمونم....

بیشتر از همه نگران سپنتا بودم... توی فامیل ما همه ی پسرا تا ۲۵ سالگی ازدواج میکردن... من به این رسم سنتی مسخره اعتقادی نداشتم اما برای سپنتا نگران بودم... من به سپنتا خیلی وابسته بودم... سپنتا زندگی

منه... میخواستم وقتی نیستم سپنتا جای خالی من رو احساس نکنه... به سپنتا گفتم دختری رو که دوست داره... عاشقشه... میخوادش رو بهم معرفی کنه... فقط زود... بهش گفتم باید تا اسرع وقت یه نفر رو معرفی کنه... سپنتا

پسر مستقلی بود... هیچ وقت نمینونستم مجبورش کنم... مجبور به کاری که خودم دوست داشتم و اون دوست نداشتم... از در دیگه وارد شدم... با گریه و اه و ناله... اونقدر بهش التماس کردم که طفلی بچم مخالفت نکرد...

بهم گفتم: من هیچ زنی رو به جز مادرم تو زندگیم دوست ندارم... انتخاب با خودت

با حرفش آتش گرفتم... ارزوی دامادیش رو داشتم... فکر میکردم کاری که میکنم به نفعشه! یکی از دخترای دوستم رو باهاش آشنا کردم... نارضایتی تو چهرش موج میزد... لعنت به من....

گریه هاش اوج گرفته بود... با گوشه ی دستمال اشکاش رو پاک کرد...

پوران جون_ خیلی سریع سور و سات عروسی برپا شد... از حرفاش ، از چهرش میفهمیدم دوستش نداره... چند ماه بود خیلی توهم بود... میگفتم اول زندگین... فردا پس فردا عاشق زنش میشه و به حرف من میرسه...!

بعد از یه چند وقتی عمل پیوند قلب رو انجام دادم... دوباره به زندگی برگشته بودم... بالأخره بعد از چند وقت یه لبخند رو چهره ی سپنتا دیدم...

از بیمارستان که مرخص شدم تازه متوجه بزرگترین اشتباه زندگیم شدم... سپنتا و مینو عروسم اعلام کردن که توافقی قصد جداشدن ازهم رو دارن...

دیگه نمیتونستم بیشتر از این دخالت کنم... مسبب اصلی همه ی این چیزا من بودم... زندگی سپنتا رو من خراب کرده بودم... اما اون هیچ وقت دم نزد...

گریه هاش اوج گرفته بود... سعی کردم ارومش کنم...

بعد از ازدواج ناموفقش با مینو دیگه قول دادم هیچ وقت تو کاراش دخالت نکنم... همش منتظر بودم سپنتا از یه دختری حرف بزنه... اما... هیچ خبری نبود... تو زندگی کاریش و اجتماع موفق بود... دخترا زیاد دور ورش رو میگرفتن... ولی

سپنتا ۵ ساله از هیچ دختری حرف نزده...

ایرسا جان من چند ماهی بود احساس میکردم سپنتا عوض شده... خیلی شاداب تر از قبل شده بود... با شادابی میرفت دانشگاه و شرکت... من هم خوشحال بودم... ولی... ولی چند روزیه بازم مثل قبلا شده... در اتاقش رو می بنده

و خیلی کم از اتاقش بیرون میاد... دیروز بالأخره سر بحث رو باهاش باز کردم...

برای اولین بار... میدونی چی گفت؟! گفت مامان زندگیم رو ازم گرفتی توروخدا دیگه کاریم نداشته باش!!!

فهمیدم اتفاقی افتاده که سپنتا اینطوری حرف میزنه... مطمئن شدم سپنتای من هم بالأخره...

راستش ایرسا جان امروز رفتم تو اتاقش...دنبال چیزی میگشتم...نمیدونستم چی...اما میگشتم...یه حسی بهم میگفت پای یه دختر درمیونه...یه برگه ی امتحانی روی میزش بود...خالی بود اما چندتا معنی زیر یه متن انگلیسی

نوشته شده بود...به اسم بالای برگه نگاهی انداختم...نوشته بود ایرسا افشار...جالب اینه که کنار اسم، با دستخط خودش نوشته بود رنگین کمان!!!!...یادم اومد ایرسا همون دختر مهربونیه که اومده بود بیمارستان عیادتتم!...

با تعجب نگاهش کردم...نمیدونستم چی بگم...سرم رو انداختم پایین...

پوران جون دستم رو گرفت و گفت: ایرسا جان تو رنگین کمان دوست داری!؟

اره دوست داشتم...اما سپنتا که چیزی نمیدونست! یاد معنی اسمم افتادم...لبخندی زدم و گفتم: بله...معنی اسمم رنگین کمانه....

پوران جون دستم رو فشار داد و گفت: ایرسا جان قربونت بشم...من...من نمیخوام الان جوابی بهم بدی...من مطمئنم سپنتا تو رو دوست داره...از حس تو نسبت به سپنتا خبر ندارم...اما خواهش میکنم اگر تو هم حسی به سپنتا

داری قبول کن...درسته سپنتا یه بار ازدواج کرده اما ناخواسته بوده...تو اولین عشق اونی...میدونم تصمیم گرفتن سخته...من میخوام زنگی رو که از سپنتا گرفتم رو بهش برگردونم و تنها کسی که میتونه کمکم کنه تویی

عزیزم...ایرسا جان سپنتا هیچ وقت حسش به تو رو بیان نمیکنه چون یه بار ازدواج کرده فکر میکنه هیچ وقت این حق رو نداره...برای همین هم من!...

هنگ کرده بودم...باورم نمیشد...نمیدونستم چی بگم...سپنتا یه بار ازدواج کرده بود...اما...اما مگه چه اشکالی داره...این چه طرز فکر اشتباهیه که مردم دارن! اگه من رو به زور شوهر میدادن بعد از شوهرم طلاق میگرفتم دیگه

حق ازدواج دوباره رو نداشتم؟؟؟ حق عاشق شدن رو نداشتم؟؟؟ من هم سپنتا رو دوست داشتم.... من هم عاشق سپنتا بودم.... رسم عاشقی نیست که زود از عشقت دست بکشی.... از سپنتا دست کشیده بودم چون فکر میکردم

زن داره اما حالا چی؟؟؟؟ من مطمئنم هیچ وقت نمیتونم هیچ کس رو به اندازه ی سپنتا دوست داشته باشم.... اگه میتونستم زندگی دوباره رو به سپنتا بدم خوش شانس بودم... شاید اگه سپنتا مینو رو دوست داشت هیچ وقت نظرم

عوض نمیشد اما حالا.... من بدون سپنتا.... نه.... نمیتونستم...

_پوران جون.... سپنتا.... سپنتا خیلی مغروره!!!

پوران جان با شادی نگاهم کرد و گفت: ایرسا جان تورو خدا بهم راست بگو.... تو سپنتا رو دوست داری...

با خجالت سرم رو انداختم پایین....

_پوران جون من هنوز مطمئن نیستم که سپنتا من رو دوست داشته باشه!

پوران جون_ ایرسا جان من مادرم.... خیلی خوب حال بچم رو میفهمم... من شک ندارم که سپنتا دوستت داره.... شک ندارم.... اگه چیزی نمیگه چون به خودش چنین اجازه ای رونمیده....

_پوران جون اگه سپنتا دوستم داشته باشه خودش پا جلو میذاره.... وگرنه....

پوران جون_ میذاره ایرسا جان.... میذاره....

میترسیدم.... میترسیدم سپنتا هیچ وقت پا جلو نگذاره.... حسم بهم دروغ نمیگفت... تون هم دوستم داشت... ولی این اواخر من گند زده بودم.... قضیه ی امید....! اگر اون هم واقعا من رو دوست داشته باشه از این اشتباه

میگذره.... من هم از گذشته ی اون گذشته بودم....

گوشیم داشت زنگ میخورد....شماره ناشناس بود....

_الو.....!!!

پوران جون_او...سلام ایرسا جان....خوبی عزیزم؟

_سلام پوران جون....مرسی خوبم...شما خوبین؟!

پوران جون_قربونت بشم من....ایرسا جان امروز عصر میتونی بری شرکت؟

_برم شرکت؟! برای چی؟!

پوران جون_راستش ایرسا من دیشب مطمئن شدم بچم عاشق شدم!!!

و خندیدگفت: دیگه دیشب بهش گفتم خواستگاریت رو کردم....طفلی بچم خشکش زده

بود....از دیشب دیوونه شده....بهش گفتم امروز برو شرکت خودت همه چیز رو بهش بگو...

_وای ...پوران جون....چیزی نگفت؟!

سپنتا_نه....تا صبح بیدار بود....ایرسا جان....دیگه خودت بهتر میدونی....باشه؟!

_بله؟؟؟!ها....

پوران جون خندید و گفت:کاری نداری عروس خوشگلم؟!

_نه...به....ها....نه نه خدافظ

واای نفهمیدم چی گفتم!!!از این طرف به اون طرف میپریدم....نمیدونستم چیکار کنم....باورم

نمیشد....ساعت ها نشسته بودم روی کاناپه و فقط به امروز فکر میکردم....

برعکس همیشه یکم ارایش کردم....یک مانتوی خوشگل بلند مشکی تنم کردم....یه ساپورت

مشکی سفید طرح دار پوشیدم که مانتوم بخوره....شال مشکی سفیدمرو هم با مدل خاصی

بستم....۱۰ بار خودم رو تواینه نگاه

کردم....استرس وحشتناکی داشتم....

خندم گرفت... دلم نیومد اذیتش کنم... کتاب کمک ترجمش رو برداشتم و از اتاق خارج شدم...

سعی کردم جدی باشم... وارد اتاق شدم

سپنتا لبخندی زد و گفت: خوب... خانم افشار میبینم که اتلتم باز کردی... اخیش راحت شدی!!!

از لحنش خندم گرفت....

_من بازش کردم شما میگی اخیش...!!!

سپنتا اخم کرد و گفت: دوباره شیطونی نکنی بزنی دستت رو بشکونی!

قیافه ی درهم من رو که دید خندید و مهربان نگاهم کرد....

به کتاب دستم خیره شدم... کتاب رو گرفتم سمتش و گفتم: اها... راستی ممنون... کتاب خوبی بود...

_خواهش میکنم... قابل نداره...

کتاب رو از دستش گرفتم و گفتم: وای مرسی... کتاب خوبییه...

سپنتا با تعجب ابروش رو انداخت بالا و بلند زد زیر خنده... با تعجب نگاهش کردم....

سپنتا_ نکنه شما هم خارجی تشریف داری!؟

_ اها یعنی این که تعارف الکی زدین!

سپنتا خندید و گفت: نه خیر...

برای این که زودتر حرفش رو بزنه گفتم: خوب دیگه... من عجله دارم... امری نیست!؟

سپنتا مشکوکانه نگاهم کرد و گفت: نه به سلامت!!!!

ای مرض و نه به سلامت... مسخرش رو درآورده ها! دلم میخواست یکی بکوبونم تو صورتش... سعی

کردم آرامش خودم رو حفظ کنم... لبخندی زدم و خدا حافظی کردم...

با عصبانیت از شرکت خارج شدم... صدای sms گوشیم بلند شد... شماره ی سپنتا بود!!!

با تعجب بازش کردم.....

نوشته بود: ((Dooset daram))....!!!

خندم گرفت... عین خودم دیوونس!

اخی.... شایدم روش نشد فیس تو فیس بگه!....

با خنده تو جوابش نوشتم ((اقای دکترای زبان، I Love you نه دوستت دارم!))

اومدم در ماشین رو باز کنم که کسی پشت سرم در رو بست.... با ترس برگشتم... سپنتا بود!!!!

لبخند مهربانی زد و گفت: ایرسا...

با لبخند گفتم: بله؟

سپنتا_ تو عشق اول منی... بهم اعتماد داری؟

_من.... سپنتا... من.... اره دارم...

سپنتا چشمش برق زد و گفت: به خاطر تموم اذیت هایی که کردم ببخشید...!

سرم رو انداختم پایین....

_سپنتا... من... من هیچ وقت دوست....

با شرم حرفم رو خوردم....

سپنتا اخم کوچکی کرد و به نشانه سکوت انگشتش رو گذاشت روی بینیم و گفت: میدونم... اگه

حرفی زدم عصبانی بودم... سینا همه چیز رو برام گفته....

فقط نگاهش کردم... بهم خیره شد و آرام زمزمه کرد

((برام هیچ حسی شبیه تو نیست

تو پایان هر جست و جوی منی

تماشای تو عین آرامشه

تو زیباترین ارزوی منی))

پایان..... ۱۳۹۲/۴/۲۳ نگین فرجام